



تصویر زنی

ترجمہ

شہناز شریف زادہ

اثر

رابرت مائمان



تصویر ژنی شرح زندگی و عشق و اندوه نقاشی
فقیر و گمنام است که برای گذراندن زندگی تلاش میکند.
روزی هنگام بازگشت بخانه با دختری بنام ژنی آشنا
میگردد و از آن پس ژنی به هنر وی الهام می‌بخشد و او
پرده‌ای هنرمندانه از وی میسازد که مایه شهرتش
می‌گردد.

ژنی پس از چندی برای ادامه تحصیل سفر میکند
و چون باز می‌گردد بزرگ و شاداب و زیبا گشته است.
این دو کوشش میکنند تا زندگی را برای خود
لذت‌بخش و شیرین سازند ولی . . .



جوانان

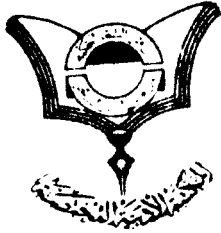
قصیر زنی



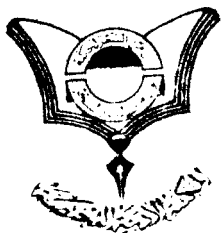
پ

۷۱	۹
۹	۹

YVK



اسکن شد



انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۱۶۸

برای جوانان

۳۶



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

چاپ اول : ۱۳۴۲
چاپ دوم : ۱۳۴۷

از این کتاب سه هزار نسخه روی کاغذ اعلا
در چاپخانه زیبا به طبع رسید
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

شماره ثبت کتابخانه ملی $\frac{۵۳}{۴۸۱۱۲۸}$

برای جوانان



تصویر ژنی

اثر

رابرت ناتان

ترجمه

شهناز شهنواز (شریفزاده)



نگارخانه ترجمه و نشر کتاب

تهران، ۱۳۴۷

منظور از انتشار این مجموعه این است که عده‌ای آثار شیرین و سودمند در دسترس دانش‌آموزان و جوانان قرار گیرد .

تاکنون کوشش شایسته‌ای در فراهم ساختن خواندنیهای سودمند و خوش‌آیند برای این دسته از خوانندگان به‌کار نرفته و جوانانی که مشتاق خواندن و آموختن اند کتابهای مناسبی که هم‌وقت آنها را خوش‌کند و هم ذوق و اندیشه آنان را نیرو بخشد در دسترس خود نمی‌یابند . با انتشار این رشته کتابها امید می‌رود گامی در راه این مقصود برداشته شود .

کوشش خواهد شد تا در ضمن این مجموعه برگزیده حکایات و داستانهایی که در کشورهای غربی برای جوانان و مناسب حال آنان نوشته شده و هم‌چنین خلاصه بعضی از آثار مهم ادبی عالم به‌زبانی ساده و روشن ، چنانکه درخور خوانندگان جوان باشد انتشار بیابد .

همچنین کتابهایی در سرگذشت بزرگان جهان که زندگانی آنها سرمشق دلیری و پرهیزگاری و انسان دوستی است در این سلسله انتشار می‌یابد تا موجب پرورش صفات خوب انسانی در جوانان باشد .
ا. ی.

مقدمه مترجم

تصویر ژنی تصویری است از زندگی ، عشق و آرزوهای نقاشی فقیر و گمنام که نویسنده معروف آمریکائی «رابرت ناتان» با قلمی بسیار شیوا آنرا ترسیم نموده است .

نویسنده هنرمندی را می نمایاند که برای به دست آوردن لقمه ای نان تلاش می کند و درعین هنرمندی و اعتقادی که به هنرش دارد ، جامعه و دنیا آن چنان نسبت به دردها و ناکامی های او بیگانه است که او خود را بی یار و تنها می یابد . گاهی فریاد خشم او به آسمان میرسد و گاه این غرش در درونش خفه میشود . همین بی کسی و تنهایی است که او را به دنیای تصوف و عرفان می کشاند و در آن وحشت سعی می کند برای نابسامانی خود دلیلی بیاورد و با اندیشه محدود خود تلاش می کند تا شاید بتواند برای بودن و نبودن خویش و اینکه خدا هست یا نیست واگر هست با

تصویر ژنی

اوست یا علیه اوست دلیلی بیابد و سرانجام از تمامی این تلاش‌ها مغلوب و وامانده باز میگردد .

نویسنده عشق نقاشی فقیر را به دختری کم سن و سال توصیف می‌کند ، درپرتو چنین عشقی جاودانی است که شاهکاری ارزنده بنام «ژنی درلباس سیاه» از نقاش باقی میماند که به نظر وی تمامی هستی و حیات او را دربردارد زیرا وی برای ایجاد این اثر تمامی عشق و احساس و توان خود را به میدان آورده است . آن دو سعی می‌کنند باور کنند که آنچه زشت می‌بینند اندیشه و وهمی بیش نیست و فکر می‌کنند چه بهتر که زندگی مملو از امید و زیبایی گردد و هر دو دنیای خود را اینگونه میسازند . امیدی در دلشان بارور میشود که فردا هست ، زندگی هست ، امید هست و برای آنان هم هست . ولی سرانجام آنچه از آن میترسیدند بی‌رحمانه و گستاخانه از راه میرسد آنها را بی‌پروا از یکدیگر جدا میسازد به دردهایشان نمی‌اندیشد از اندوهشان نمی‌هراسد یکی را در آرامشی جاودانی و دیگری را در غمی بی‌پایان مسکن میدهد .

فصل اول

نوعی گرسنگی هست که با غذا برطرف نمی‌شود. این همان گرسنگی بود که من گرفتارش بودم. فقیر و گمنام بودم، بیشتر وقتها غذا نداشتم، سرمای سخت زمستان بشدت در اطاق کار من که در قسمت غربی شهر نیویورک واقع شده بود نفوذ می‌کرد. اما اینها که گفتم جزئی از مصیبت‌های من بود.

وقتی از گرفتاری حرف می‌زنم مقصودم سرما و گرسنگی نیست. بلکه منظورم درد مخصوصی است که برای هر هنرمندی بدتر از سرمای زمستان و فقر است، بیشتر شبیه انجماد فکر است که در آن زندگی نبوغ آمیز و جوهر آثار هنرمند بی‌حرکت و یخ‌زده جاودانه در آستانهٔ مرگ اسیر می‌ماند، و از کجا معلوم است که وقتی بهاری بیاید و این انجماد را از بین ببرد؟ بدبختی تنها این نبود که نمی‌توانستم آثارم را بفروشم. این

چیزی است که برای اشخاص خوب حتی برای مردمان بزرگ هم قبلا اتفاق افتاده است ، بلکه حس می‌کردم غیرممکن است بتوانم به چیزهایی که در درون من چون عقده‌ای شده بود دسترسی پیدا کنم اهمیتی نداشت که چه نقاشی می‌کردم ، صورت ، منظره ، طبیعت بی‌جان ، قدر مسلم این بود که آنچه در فکرم داشتم و می‌دانستم با آنچه که می‌کشیدم اختلاف داشت . آنچه در دل داشتم و می‌خواستم بدینا به گویم و به مردم از راه نقاشی نشان دهم باندازه اسم که می‌دانستم «ابن آدامز» است برایم روشن و قطعی بود .

نمی‌توانم به گویم آن دوره چگونه بود زیرا بدترین مرحله آن ، اضطرابی بود که بیانش دشوار است بنظر من بیشتر هنرمندان به چنین حالاتی دچار می‌شوند یعنی دیر یازود می‌فهمند که فقط زنده ماندن و نقاشی کردن و با پول کمی شکم را سیر نگاهداشتن برای آنها کافی نیست و دیر یازود خداوند از او سؤال خواهد کرد . « آیا تو بامنی ، یا برضد منی ؟ » هنرمند در این وقت باید جوابی داشته باشد ، اگر نداشته باشد احساس می‌کند که قلبش فرو می‌ریزد .

در سال ۱۹۳۸ یک روز غروب زمستان از پارک شهر به منزل می‌رفتم آن وقت خیلی جوان تر از حالا بودم . کیف نقاشیها زیر بغلم بود ، آهسته می‌رفتم ، چون خسته بودم ، مه مرطوب غروب زمستان سرتاسر چمن‌ها و اطراف را احاطه کرده حتی تا درون آلاچیق خالی و آرام نفوذ یافته بود بچه‌هایی که معمولا آنجا بازی می‌کردند

فصل اول

به خانه رفته بودند و درختان برهنه و تیره و نیمکت‌های خیس و تار عنکبوت گرفته را ترك کرده بودند . من کیفم را مدام از این دست به آن دست می‌دادم . کیف سنگین و خسته‌کننده‌ای بود پول هم نداشتم سواره بروم .

تمام آن روز سعی کرده بودم بلکه چیزی از نقاشیهایم را بفروشم . يك نوع نا امیدی و یأس هست که آدم را مدتها گرفتار خود می‌سازد ، و احساس وحشتناکیست از اینکه دنیا نه تنها توجه به گرسنگی و دردهایش نمی‌کند بلکه به جوهر حیاتی که هنوز در وجود او باقی است اعتنائی ندارد .

روز به روز قدرتی که من در شروع به کار داشتم تحلیل می‌رفت ، حالا دیگر تمام نیرویم مثل ماسه‌ای که از درون ظرفی شیشه‌ای به خارج بریزد از بدنم بیرون رفته بود .

آن شب دیگر به جان آمده بودم . نه پول داشتم و نه دوست . خسته بودم ، سردم بود ، گرسنه و نا امید بودم ، نمی‌دانستم کجا بروم گمان می‌کنم از آن روچنین بی‌خیال و لاقید بودم که غذای کافی نخورده بودم ، از این طرف به آن طرف خیابان رفتم و از سر پائینی خلوت و طویل آلاچیق رو به پائین سرازیر شدم . جلوی من ردیف های یکدست و فاصله‌دار چراغها دره‌وای سایه روشن زرد رنگ به نظر می‌رسید . صدای خشک قدم‌های خود را روی سنگفرش می‌شنیدم . پشت سرم صدای حرکت و زمزمه وسائط نقلیه که در آخر روز به سوی خانه می‌رفتند به گوش می‌رسید .

تصویر ثنی

صدای شهرخفه و دور افتاده بود ، مثل اینکه متعلق بزمان دیگری بود و از دوران گذشته می آمد . بیشتر به نجوای تابستان یا زمزمه - های زنبورهائی می ماند که در ایام گذشته روی چمن ها در پرواز بوده اند .

من براهم ادامه دادم . مانند این بود که از میان نطق نماهای رؤیائی عبور می کنم . بدنم سبک به نظر می رسید . مثل اینکه اصلا وزن نداشت و از هوای شبانگه ساخته شده بود .

دخترکی هم که در وسط آلاچیق باخودش اگر دو کر بازی می کرد سروصدائی نداشت . وقتی که بالا می پرید پاهایش را از هم باز نگه می داشت . آن وقت مثل دانه های درخت زبان گنجشگ آرام و بی صدا فرو می آمد . آنجا ایستادم و او را تماشا کردم . از دیدن او تگ و تنها در آن جا به تعجب افتادم . بچه دیگری در آن حدود دیده نمی شد . فقط مه و ردیف های بلند و یکدست چراغها که تا کنار دریاچه و مهتابی کشیده شده بود دیده می شد . به اطراف نگاه کردم تا شاید پرستارش را پیدا کنم ، اما نیمکت ها خالی بود . گفتم « هوا دارد تاریک می شود مگر نباید به منزلت بروی ؟ »

خیال نمی کنم لحن من غیر دوستانه بود ، کودک پرش بعدیش را میزان کرد و حاضر شد ، اما قبل از پریدن از روی شانهاش مرا و راندازی کرده گفت « دیر شده ؟ من وقت سرم نمی شود . »

گفتم « بله دیر شده . »

گفت « آخر من هنوز نباید بخانه بروم » و بعد با لحنی



عادی گفت :

« کسی منظر من نیست . »

به خودم گفتم به من چه که به کار دیگران دخالت کنم ، داشتم دور می شدم . کودک قد راست کرد و موهای سیاهش را که از زیر کلاه به صورتش ریخته بود به پشتش انداخت . بازوهای لاغرش مانند بال پرندهگان حرکاتی سریع داشت .

گفت « اگر بدتان نمی آید من کمی همراه شما می آیم چونکه

این جا از تنهایی دلم می گیرد . »

گفتم « ابدأ بدم نمی آید . » و دوتائی باهم به طرف آلاچیق بالا رفتیم و از وسط نیمکت های خالی عبور کردیم . من این طرف و آن طرف را نگاه می کردم تا شاید کسی را پیداکنم که این بچه او باشد . اما کسی نبود . بعد از مدتی از او پرسیدم « آیا تو بکلی تنها هستی ؟ هیچ کس با تو نیست ؟ »

در این وقت به خط گچی که از بازی بچه دیگری روی زمین باقی مانده بود رسید . ایستاد که از روی آن بپرد و گفت : « مگر می خواستی کسی بامن باشد ؟ » و بعد گفت : « تو که بامن هستی . » هرچه بود حضور من برایش کافی بود . می خواست بفهمد توی کیف من چیست - وقتی باو گفتم بارضایت خاطر سرش را تکان داده گفت : « می دانستم عکس است . » از او پرسیدم از کجا می دانستی ؟ گفت : « می دانستم دیگر . »

مه مرطوبی اطراف ما را گرفته بود و بوی سرمای زمستان

فصل اول

از آن به مشام می خورد . من تمام روز غذا نخورده بودم . بهمین جهت همه چیز حتی راه رفتن با دخترکی که قدش تا آرنج من بیشتر نبود برایم غریب جلوه می کرد : دلوایس بودم مبادا پاسبانی برسد و مرا برای این کار دستگیر کند . در صورت دستگیری اگر از من سئوالاتی می کردند من حتی اسم دخترک را هم نمی دانستم .

دخترک مدتی ساکت بود . به نظرم نیمکت ها را می شمرد . اما گمان می کنم فهمید که چه فکری می کنم . زیرا تا از نیمکت پنجم گذشتیم بدون اینکه من سئوالی بکنم اسمش را گفت . گفت « اسمم ژنی است ، شما همین را یاد بگیرید . »

با حالت گیجی گفتم : « ژنی ؟ ژنی چی ؟ » . گفت : « ژنی - اپل تون . » و گفت که با مادر و پدرش در هتلی زندگی می کند اما آنها را زیاد نمی بیند . بعد گفت : « پدر و مادرم در تماشاخانه هامراشتین کار می کنند و شغلشان بند بازی است . »

لی لی کرد و دوباره پهلوی من آمد و دستش را در دستم گذاشت و گفت :

« پدر و مادرم زیاد در منزل نمی مانند چونکه باید همیشه سر کارشان باشند . »

چیزی خیالم را ناراحت می کرد . به خودم گفتم یک دقیقه صبر کن بینم مثل اینکه اشتباهی در کار است خوب فکر کردم ، آن وقت به یادم آمد که موضوع چیست . سالها پیش وقتی من پسر بچه ای بودم این تماشاخانه ورشکست و ویران شده بود .

گفتم : « خیلی خوب . خیلی خوب ... »
دست او در دستم بود . گرمی و فشار آن را حس می کردم
و باعث تسلی و اطمینان خاطر می شد . این دخترک جن و پری
نبود . من هم خواب نمی دیدم .

گفت : « من مدرسه می روم . اما فقط صبح ها می روم . من
حالا خیلی کوچکم که صبح تا غروب مدرسه بروم . »
آن وقت آهی سبک که پر از اندوه کودکانه اش بود کشید
و گفت :

من درس مهمی ندارم ، بیشتر دو دوتا چهارتا و چیزهایی
مثل اینهاست ، وقتی من بزرگ شدم تاریخ و جغرافی یاد می گیرم
و راجع به قیصر درس می خوانم . « قیصر پادشاه آلمان است . »
باوقار گفتم : « بود ولی حالا خیلی از آن ایام گذشته . »

ژنی گفت : « نه خیر شما اشتباه می کنید . » بعد قدری از من
دور شد درحالی که با خودش می خندید ، گفت :

« سیسیلی جونز همکلاس من است . من خوب می توانم او
را بزنم . او دختر کوچکی است و من از او پر زورترم . » بعد لی لی
کرد و گفت :

« خیلی خوب است آدم هم بازی داشته باشد . »
با نگاه کردم کودک لباسهای کهنه بفرم قدیم بتن داشت .
لباسش عبارت از یک نیم تنه ، یک دامن و یک کلاه گوشی بود .
یادم نیست کدام نقاش بچه ها را باین شکل کشیده بود . « هنری ؟

فصل اول

یا براش « درست نمی‌دانم . گویا یکی از نقاش‌های قدیمی بود .
از پله‌های موزه که بالا می‌رفتید تصویر دختر فلان کس را
روی دیوار مقابل بهمین شکل می‌دیدید .»

بچه‌ها همیشه مثل هم لباس می‌پوشند . به نظر نمی‌آمد که
این دخترک زیاد با بچه‌های دیگر بازی بکند .

گفتم : « بله خیلی خوب است - خیال می‌کنم خیلی خوب
است ... »

گفت : « تو هم بازی نداری ؟ »

گفتم : « نه »

بفکرم رسید که دلش برای من می‌سوزد و درضمن خوشحال
است که من جز او همبازی دیگری ندارم . این موضوع مرا به تبسم
آورد چقدر بازی‌های کودکانه حقیقی است و چه زود بچه‌ها
همه‌چیز را باور می‌کنند . ما بیک شیارگود افتاده رسیدیم و ژنی
بالی‌لی خودش را به انتهای آنجا رسانید آنوقت گفت : « من يك
آواز بلدم . دلت می‌خواهد بشنوی ؟ »

بدون اینکه منتظر جواب من بشود درحالی‌که از زیر لبه
کلاهِش مرا ورنانداز می‌کرد با صدای بی‌آهنگی شروع به خواندن
کرد . « ز آنجا که آمدم کس را خبر نبود
آنجا که می‌روم راه دگر نبود
باداست در خروش دریا بجنب وجوش
« کس را خبر نبود »

گر دانشی سزاست دانا خدای ماست «

آواز ژنی بکلی مرا تسخیر کرد . خیلی مافوق انتظارم بود
 نمی دانم انتظار شنیدن چه نوع آوازی را داشتم . شاید فقط منتظر
 بودم يك لالائی ؛ یا يك آهنگ معروف عامیانه را به خواند . دختر
 بچه هایی که پدر و مادرشان هنرپیشه اند آوازهای عشقی می خوانند .
 با تعجب گفتم : « کی این آواز را به تو یاد داده است ؟ »
 ژنی فقط در جواب سرش را تکانی داد و ایستاد ، مرا نگاه
 کرد و گفت :

« هیچ کس یاد نداده یکی از همین آوازه است دیگر . »
 به میدان انتهای آلاچیق رسیده بودیم و راه من به طرف چپ
 بود و می باید از این طرف بآن طرف خیابان می رفتم و از در غربی
 پارک خارج می شدم . مه غروب زمستان ما را خوب احاطه کرده
 بود . در میان سکوت و تنهایی ، درختان تر و تاریک و برهنه ما را
 دوره کرده بودند . صداهای شهر از دور نامفهوم به گوش می خورد .
 گفتم : « خدا حافظ . حالا باید بروم . »
 دستم را به طرف او دراز کردم و او باوقار آن را گرفت
 و گفت :

« می دانی کدام بازی را از همه بیشتر دوست دارم ؟ »

گفتم : « نه » .

« گفت : « آرزو بازی را . »

از او پرسیدم چه آرزوئی بیشتر از همه در دل دارد ؟

فصل اول

گفت : « آرزوی من این است که تو صبر کنی تا من بزرگ بشوم . اما گمان نکنم تو صبر کنی . »
لحظه ای بعد زنی برگشت و به آرامی از پشت آلاچیق دور شد . من ایستادم و نگاهش کردم . پس از چند لحظه ، دیگر او را ندیدم .

وقتی به خانه رفتم يك قوطی سوپ روی اجاق گرم کردم و با يك تکه نان و پنیر خوردم . گرچه سر دلم سنگینی می کرد اما حالم بهتر شد . آن وقت نقاشی ها را از کیف در آوردم و روی زمین به دیوار تکیه دادم و شروع به تماشا کردم ، تمام آنها از روی مناظر نیوانیگلاند ، کیپ کاد ، کلیساها ، کشتی ها و خانه های قدیمی نقاشی شده بود ... چندتا سیاه قلم و بیشترش آب رنگ بود . از شهر چیزی نکشیده بودم . . مضحك است که من تا آن موقع اصلا به این فکر نیافتاده بودم .

نزدیک پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم . چیز تماشایی زیاد نبود . يك خط طویل از بامها و دودکش های تاریک و غیر مشخص ، چند پنجره روشن ، و در طرف شمال هم چند بنای بزرگ تیره جلوی آسمان را گرفته بود . روی همه اینها سرما و رطوبت زمستان و هوای ساحلی احساس می شد . قایقی کنار برزخ بسته شده بود و صدای غم انگیز و اسرار آمیزی از روی بامها رد شده و آن وقت باز مزه های یأس آور شهر مخلوط می شد و مثل صدای پرندگان دریائی که روی رودخانه پرواز می کنند به گوش می رسید در تعجب

تصویر ذنی

بودم که چرا تاکنون نخواسته‌ام از شهر تصاویری بکشم
فکر می‌کردم شاید بتوانم از رودخانه تابلویی به‌کشم ، به‌شرط
آنکه بتوانم سرمای آسمان را مجسم کنم . هم‌چنین از آن بناهای
جنوب پارك اگر بتوانم شباهت بناها را با دورنمای کوه آبی رنگ
نشان دهم . اما در فکر مرتب خیال دختری را که در پارك دیده
بودم می‌کردم : ز آنجا که آمدم - کس را خبر نبود . باد است - در
خروش دریا بجنب و جوش کس را خبر نبود . آوازی کوتاه ولی
غریب بود . بی‌آهنگی آن سبب می‌شد که شخص نتواند آن را
فراموش کند . همین نداشتن آهنگ مهم‌ترین قسمت آن بود . آخرین
حرف او را پیش از اینکه چرخ بزند و برود بیاد آوردم . مردم
صبر نمی‌کنند تا دیگران هم بزرگ بشوند همه با هم بزرگ
می‌شوند ، شانه بشانه . قدم بقدم باهم بزرگ می‌شوند . باهم بچه
هستند . باهم بزرگ میشوند . باهم بيك جایی می‌روند که نمی‌دانم
کجاست ، خواب است ، بهشت است ، نمی‌دانم .

سردم بود و بخاری گرد گرفته کنار پنجره زیاد گرم نبود .
یادم افتاد که باید با صاحب‌خانه‌ام خانم جیگز صحبت کنم . غفلتاً
افسرده شدم . مثل اینکه کسی داستان کهنه‌ای از غمها برایم گفته
باشد . دیگر امشب سعی من برای ادامه کار بی‌فایده بود . رفتم
بخوابم تا دلگرم بمانم .

فصل دوم

باز هم کرایه خانه ام عقب افتاده بود - به نظر م اگر خانم جیکز کسی را پیدا کرده بود که این جا را اجاره کند تا حالا مرا جواب کرده بود ، اما این کارگاه بدرد کسی نمی خورد . کارگاهی که اثاثیه اش از فرط کهنگی و فرسودگی داشت از هم می پاشید و سقفش پر از گرد و خاک بود .

وقتی باو می گفتم اتاقم گرم نیست می گفت : « این جا هتل نیست برای پولی که تو می دهی بیشتر از این توقع نداشته باش . » بعد با تمسخر اضافه می کرد . « آنهم اگر بدهی . »

من معمولا از برخورد با این زن می ترسیدم . جلوی من می ایستاد دهانش را محکم می بست . دستهای لاغرش را بسینه می گذاشت و به من نگاه می کرد . مثل اینکه از چشم های من بآینده ام پی می برد . در واقع چنین نشان می داد که آینده ام را هم

مانند گذشته یأس آور و تأثر انگیز می دید .

لابد تعجب می کنید چرا این جا را ترك نمی کردم تا به جای دیگر بروم . اما حقیقت این است که جای دیگری را نداشتم که بروم . کارگاه ارزان باشکال پیدامی شد . وانگهی من تقریباً همیشه کرایه ام عقب می افتاد . آن روزها به حدی مأیوس بودم که نمی توانستم از جای خود تکان به خورم . فکر هم نمی کردم جای دیگری برایم ذره بهتر باشد .

آن موقع همه جا را فقر و ادبار گرفته بود . کینه و نفرت هوای ما را پر کرده بود ، مثل جنگهائی که ملائک و شیاطین در روزهای اول خلقت در آسمان می کردند . يك چنین دنیایی فقط بدرد نقاشانی از قبیل «بلیک» یا «گویا» می خورد . اما بدرد من نمی خورد . من نه صوفی بودم نه انقلابی . خیلی چیزها از پدرم که اهل غرب میانه بود و خیلی چیزها هم از مادر بزرگم که اهل ایالات شمال شرقی بود در من باقی مانده بود آسمان آنها را نور ایمان روشن کرده بود .

گمان می کنم خانم جیکز از نقاشی های من خوشش می آمد . گرچه هیچ وقت بزبان نمی آورد . او عادت داشت درحالی که دهانش را بسته بود دست بسته بایستد و به نقاشیهای من بنگرد . یکدفعه به جای يك هفته کرایه خانه تصویری از شهر را قبول کرد . نقاشی آن مربوط به رودخانه «پامت» در «ترورو» بود . گمان می کنم امروز آن تابلو خیلی بیشتر قیمت داشته باشد . اما تصور نمی کنم

فصل دوم

او بداند . نمی دانم این زن در آن تابلو چه دید ؛ شاید خاطراتی از روزگار بهتری را در آن می دید . من سعی کرده بودم آرامش تابستان ، صلح و صفای رودخانه و سکوت قایق های کهنه ای را که روی علف ها گذارده بودند در آن مجسم کنم شاید او هم این حالات را در آن تصویر دید یا شاید فقط حدس زد نمی دانم .

خانم جیکز توجهی به آنچه که از روی شهر کشیده بودم نداشت حالا که به عقب برمی گردم و بآن توجه می کنم . می توانم بفهمم که آن تصاویر فقط به صورت افسانه ای قدیمی برای او جلوه می کرد . شهری که او در آن به حالت مگسی که در ماس گرفتار شده باشد به نظر می آمد . گرچه توجهی به آسمان سردی که بالای رودخانه بود ، یا کوه آبی و خیابان های سایه روشن مملو از باد نداشت ، بیش از اندازه با آنها خو گرفته بود و مجبور بود عمری را با آنها بگذارند .

ولی من دلم پر از امید بود . این امیدواری سه روز طول کشید . اما در پایان این مدت متوجه شدم که حتی تصاویر شهر را هم نمی توانم به فروشم .

روز چهارم نزدیک غروب بود که اوضاع عوض شد ابدآ فکر نمی کردم تقدیر به سراغم آمده باشد اما به نظر رسید که فقط ذره ای اقبال بمن روی کرده است .

از دوره گردی خیابان ها به منزل می رفتم . نقاشیها زیر بغلم بود . که متوجه شدم مقابل تالار ماتیوز ایستاده ام تا آن وقت به آنجا

تصویر زنی

نرفته بودم . پیشترها این جا تالار کوچکی بود . در یکی از کوچه‌های خیابان ششم قرارداداشت آثار نقاشی رانسان می دادند . بیشتر کارهایش صورت و تصاویر گلها بود . من کم و بیش کنجکاوی نمودم و داشتم اطراف را تماشا می کردم که آقای ماتیوز به طرف من آمد و پرسید که چه می خواهم . حالا آقای ماتیوز ، هانری ماتیوز را خوب می شناسم و همه چیزش را می دانم . در واقع او کسی است که شش سال قبل یکی از تابلوهای مرا به نام دختری در لباس سیاه بموزه « متروپولتین » نیویورک فروخت . می دانستم آدم خجول و در عین حال مهربانی است . طبعاً می بایستی از ورود من به تالار ناراحت شده باشد . چون فوراً فهمید که برای خرید به آنجا نرفته ام . داشت دیروقت می شد و ناچار می بایست تعطیل کند و باین طریق از دست من خلاص به شود . آن روزها میس اسپینی دفتردارش بود او هم به منزل رفته بود . والا ماتیوز میس اسپینی را می فرستاد بامن گفتگو کند . میس اسپینی می دانست با کسانی که می خواهند چیزی به ماتیوز به فروشند چگونه دریفتند ماتیوز از دفتر کوچکش که در آخر تالار قرارداداشت بیرون آمد و با عدم اطمینان تبسمی کرد و گفت :

« بله آقا فرمایشی دارید ؟ . »

نگاهی به او و بعد به کیفی که زیر بغلم بود کردم و فکر کردم :
خوب آخر چه فرقی می کند ؟ !

گفتم : « نمی دانم شاید شما یکی از نقاشی های مرا هم بخرید . »

فصل دوم

آقای ماتیوز درحالی که دستش جلوی دهانش بود سرفه آرامی کرد و پرسید: « منظره است؟ »

گفتم: بله اغلب منظره است .

آقای ماتیوز دوباره سرفه کرد . من فهمیدم که می خواهد بگوید عزیز من ای جوانک این جا اقبال یارت نیست . اما نتوانست خودش را برای گفتن این حرف حاضر کند . زیرا وقتی می خواست جواب منفی بدهد از نگاه مردم می ترسید . اگر میس اسپینی به خانه نرفته بود با جمله کوتاهی مرا دنبال کارم می فرستاد . با تردید گفت : « بسیار خوب البته من نمی توانم . . . ما خیلی کمتر چیز می خریم . تقریباً چیزی نمی خریم و با اوضاع و احوال فعلی ... اما بگذار بینم چه چیزهایی دارای .. منظره .. هوم ... خیلی بد شد ... »

بندکیفم را باز کردم و آن را روی میز تکیه دادم . ابدأ امیدي نداشتم . اما حتی اجازه نشان دادن آثارم باز برایم چیزی بود . تالار هوای گرمی داشت . خسته بودم و سردم بود به او گفتم : « اینها پاره ای از طرح های مختلفی است که از پائین روی کیپ کاد کرده ام . این یکی تابلویی از شیلات شمال ترورو است . آن تپه کورن است . آن یکی کلیسای ماش پی است . »

آقای ماتیوز با تأثر گفت « منظره ! »

خستگی و گرسنگی و سرما و انتظار طولانی و نا امیدي همگی گلوی مرا می فشرد . برای لحظه ای قادر به تکلم نبودم .

تصویر ژنی

می‌خواستم نقاشیهایم را بردارم و بروم . اما به جای آن گفتم :
« این جا هم یکی دوتا از طراحی‌های شهر است . اینهم پل است .

پرسید : « کدام پل ؟ »

گفتم : « پل نو » .

آقای ماتیوز آهی کشیده گفت : « من از همان می‌ترسیدم . »

« این منظرهٔ پارک است رو به جنوب ... »

آقای ماتیوز به تندی گفت : « این یکی بهتر است » ماتیوز

سعی داشت زیاده از حد مرا دلسرد نکند ، اما من می‌توانستم ببینم

که خیلی راضی نیست . متحیر مانده بود که به من چه بگوید .

با خودم گفتم خوب بگو چرا نمی‌گویی ، بگو برو بیرون ، من

چیزی از اینها را نمی‌خواهم .

« این جا دریاچه است . اینها هم مرغابی‌هایی که دارند غذا

می‌خورند . »

ناگهان چشمانش برقی زد و خودش را به کیف من رسانیده

فریاد کرد .

« این جا . این چیست ؟ »

من خودم باکنجکاوی به نقاشی که در دست او بود نگاه کردم

و با عدم اطمینان گفتم :

« چیزی نیست . طرحی از دختر کوچکی است که در پارک

دیدم . می‌خواستم یادم بماند ... یادم نبود که آن را همراه خودم

آورده‌ام .

فصل دوم

آقای ماتیوز با خوشحالی گفت: «آه معذک این غیر از همه است این خوب است. خیلی چیز خوبی است. می دانید چرا من این را دوست دارم؟ چون گذشته را می توانم در آن بینم. بله آقا من این دخترک را قبلا در جایی دیده ام. معهدا نمی توانم به گویم کجا.»

تابلو را جلو رویش نگاهداشت. بعد پائین گذارد و شروع براه رفتن کرد. دوباره نزدیک آن آمد آقای ماتیوز به نظرم خیلی خوشحال تر می رسید. به فکرم رسید که شاید خوشحالش از این است که بدون خرید چیزی مرا روانه نخواهد کرد. قلبم شروع به طپیدن کرد و دستهایم می لرزید.

«بله مطلبی در این کودک مرا به یاد چیزی می اندازد.» آیا می شود این همان بچه باشد که «براش» نقاشی کرده و در موزه است؟ «من به تندی نفسم را حبس کردم. یک لحظه راه رفتن رؤیائی با ژنی را در میان مه در پارک به یاد آوردم.

او با عجله گفت: «نه اینکه این کیسه آن باشد. یا همان طفل باشد، بعلاوه سبک آنهم مختص خودتان است ولی یک چیزی در دو تصویر هست که هر یک مرا به یاد تصویر دیگر می اندازد.»

با عجله راست ایستاد و گفت: «من آن را می خرم.» ناگهان صورتش درهم رفت. فهمیدم متحیر است که چقدر بابت آن به من پیردازد. می دانستم که قیمتی ندارد. فقط یک طرح و یک کمی دست کاری بود. اگر قیمت واقعی آن را بمن می داد باشکال می توانستم

تصویر ذنی

یک وعده غذای حسابی به خورم. حالا که به عقب برمی‌گردم مطمئن می‌شوم که او هم همین فکر را می‌کرد.

گفت: « جوان نگاه کن. اسم شما چیست؟ »

اسم را به او گفتم.

« خوب پس آقای آدامز. این کار را می‌کنم. تصویر دختر و منظره پارک را برمی‌دارم و جفتش را ۲۵ دلار می‌دهم. » دستهای حقیقتاً می‌لرزید. ۲۵ دلار... آن وقت این مبلغ برای من خیلی پول بود. ولی میل نداشتم خیلی مشتاق به نظر برسم. ما چه زحماتی متحمل می‌شویم و چه مجاهداتی می‌کنیم تا مردم را تحمیق کنیم در صورتی که آنها حقیقت اندیشه ما را درک می‌کنند.

گفتم: « بسیار خوب قبول دارم. »

قبل از اینکه برای آوردن پول به دفترش برود یادداشت کوچکی از جیبش درآورد و چیزی روی آن نوشت تصادفاً وقتی که او رفت یادداشت روی میز باز بود. نگاه من به آن خورد صورت مخارج تالار بود. زیرا دو ستون عدد در آن نوشته بود علامت فروشها و خرجها زیر فروشها نوشته بود:

طرح روی فلز منظره آب دومینی مارین ۳۵ دلار.

نقاشی آبرنگ گل‌های آبی سزآن ۷۵۰ دلار.

لیتولا پارک سایر قاب چوب گلابی ۴۵ دلار.

زیر خرجها نوشته بود.

۸۰ سنت

ناهار با آبجو

فصل دوم

سیگار	۱۰ سنت
رختکن	۱۰ سنت
اتوبوس دوسره	۲۰ سنت
پنیر	۳۹ سنت
اسپینی	۵ دلار

پرچم از مردی که کلاه سرمازی داشت ۱۰ سنت .

۲ عدد آبرنگ آدامز ۱۵ دلار .

برای يك لحظه قلبم فرو ریخت . زیرا فکر کردم به من گفته بود ۲۵ دلار . ولی قبل از اینکه فرصت کنم از این بابت زیاد ناراحت شوم . دوباره بیرون آمد و مبلغ طی شده یعنی ۲ عدد ۱۰ دلاری و يك ۵ دلاری به من داد . خواستم از او تشکر کنم ولی مانع شد و گفت : « از من تشکر نکن کی می داند ؟ شاید آخر کار من باید از شما متشکر باشم . » تبسم خجولانه کرد و گفت : « عیب کار این جاست که هیچ کس این دوره را نقاشی نمی کند . هیچ کس زمانی را که در آن زندگی می کنیم تصویر نمی کند . »

من راجع به « بن تون » و « جوان استوارت کوری » چیزی زیر لب گفتم .

او گفت : « نه . ما هرگز از خیره شدن به مناظر - شکل زمان

را در نمی یابیم .

گمان می کنم به نظر او وحشت زده آمدم . چون سرفه ناراحتی کرد و گفت : « آقای آدامز بگذارید مطلبی را به گویم . اجازه

تصویر ژنی

به‌دهید نصیحتی به شما بکنم . دنیا پراز منظره است . هر روز دوجین دوجین منظره برای ما می‌آورند برای من تصویر دخترک کوچک را درپارک نقاشی‌کن من آن رامی‌خرم . تمام آنها را خواهم خرید . به پلها توجهی نکن . دنیا پراز پل است يك صورت بزرگ بکش تا من ترا مشهور کنم . »

درحالی‌که به آرامی روی شانه من می‌زد مرا تا بیرون در مشایعت کرد هوای سرد زمستان در تاریک و روشن آبی می‌زد . اما من دیگر نمی‌فهمیدم که زمستان است یا نه . ۲۵ دلار ... مدتها گذشت تا این حقیقت را درک کردم که چرا آقای ماتئوز درستون مخارج ۱۵ دلار نوشته بود . فکر کرده بود نقاشی‌ها همین قدر ارزش دارد . از میس اسپینی می‌ترسید که روز بعد چه به او خواهدگفت از این رو اختلاف قیمت را از جیب خودش پرداخت .

فصل سوم

قلب باحرارت جوانان زیاد حساس است . پنداشتم که کامیابی بدست آورده‌ام . میل داشتم تمام دنیا در این توفیق با من شریک شوند . آن شب شام را در رستوران مورالحمراء واقع در خیابان آمستردام خوردم . این بهترین پذیرائی بود که توانستم با آن همه شکوه و جلال که نصیبم شده بود بکنم . وقتی که وارد شدم «گاس مایر» صاحب تاکسی که همیشه گوشه خیابان ما می‌ایستاد از سر میز بمن اشاره کرده فریاد زد :

« سلام . آقا پسر . بفرمائید . »

او همه را آقا پسر صدا می‌زد . این عادتش بود . می‌خواست به مردم بفهماند که آنها شخصاً برایش مفهومی ندارند . گرچه آنها رادوست می‌داشت . وقتی نشستم گفتم : «خوب چطور می‌گذرانی ؟ پشقاب بزرگی از پاچه خوك و گیلای آبجو جلویش بود .

گفت : « امروز مفصل است . شما هم باید بخورید . »
 « فرد » پیشخدمت کوچکتر سر میز من آمد و دستور غذایم را دادم . بگاس گفتم : « کار و بارم خوب است الساعه دوتا تصویر بیک تالار هنری فروختم . » چنگال وسط راه دهانش متوقف شد و با دهان باز بمن خیره شد و گفت : « یعنی پول گیت آمد ؟ »
 چنگال را پائین گذاشت سرش را با تعجب تکان داد و گفت :

« گمان کنم اقبال بتو رو آورده است اما حالا خرجش نکنی بگذار توی بانک « در اعلانها که می خوانی » گفتم که قسمت عمده آن باید به صاحب خانه داده شود . دلش برایم سوخت و برای تسلی من گفت « هنرمند زیاد پول در نمی آورد . مثل من . ما مهلت پیدا نمی کنیم که کمی پس انداز کنیم . »

یکی دو لحظه با صفای باطن به پشقابش خیره شده گفت :
 « يك وقتی من ۶۰۰ دلار پول داشتم اما خرجش کردم . مثل اینکه بعد چیزی یادش آمده باشد گفت :

« قسمتی از آن را به مادرم دادم » دوباره به خوردن مشغول شد مثل اینکه موضوع تمام شده باشد گفت : « این خوراك پاجه خوك خیلی عالی است . »

مدتی در سکوت غذا خوردیم . وقتی تمام کرد بشقاب خالی را جلو زد و يك خلال چوبی از لیوان روی میز برداشت . تکیه داد که چیزی یادش بیاید و بگوید . بعد متفکرانه گفت :
 « يك روزی نه خوراك خوك خواهد بود و نه آبجو . وقتی

فصل سوم

آن روز بیاید من هم دوست ندارم که زنده باشم .
گفتم : « همین حالا هم من میل ندارم این جا باشم ، اما

هستم . »

گفت : « بله کاری نمی توان کرد فعلا که این جا هستیم و این جا
نشسته ایم از خودم می پرسم فایده اش چیست؟ » نگاه دقیق و طولانی
بخلال دنداناش کرد و گفت :

« جوابی ندارم . تو فقیر بدنیا آمده ای فقیر هم از دنیا
می روی اگر هم چیزی بدستت برسد دیگران بزور از تو می گیرند . »
جواب خوبی باو دادم . گفتم : « عده ای فقیر دنیا آمدند
ولی متمول مردند . »

گفت : « عوضش گرفتاریهای دیگری هم داشتند . من به آنها
حسودی نمی کنم . فقط چیزی که لازم دارم يك تلمبه نو برای
تاکسیم است چون خیلی پنجر می شود .

گفتم : « من بیشتر از اینها می خواهم . »

گفت : « تو فکر غلطی می کنی . یکوقت من ۶۰۰ دلار داشتم

اما خرجش کردم . »

بیادش آوردم که مبلغی از آن را به مادرش داده است .
گفت : « آن وقت چی ! خوب آدم مادر دارد . باید هم خرجش
کند . این طور نیست؟ »

گفتم : « نمی دانم ، من مادر نداشته ام . »

گفت : « ببخشید » مدتی ساکت ماند . سرش را بزیر انداخت

تصویر ژنی

بعد ناگهان گفت :

« بلکه زن داری ؟ »

گفتم : « نه »

گفت : « خوب هنوز جوان هستی . يك روزی دختری را که دلت می‌خواهد می‌بینی و کار و بارت درست می‌شود . به جلو تکیه داد و با صمیمیت مرا و رانداز کرد و گفت :

« پسر تو جوان خوبی هستی . پولت را تو بانك بگذار . عوضش وقتی که دختر دلخواهت را پیدا کردی همه کارهایت آسان می‌شود . » میل نداشتم راجع باین مطالب حرف بزنم .

گفتم : « گوش کن . من پول ندارم . هیچ وقت هم پولی نداشته‌ام همین‌جوری زندگی می‌کنم ، تکیه‌ام به خداست » تصدیق کرد و گفت :

« معلوم است ، اما زیاد هم مهم نیست » آن چیزی که تو باید از خودت پرسی این است که خدا چه فکر می‌کند ؟ این حرف مرا ناراحت کرد گفتم : « گاس ، من نمی‌دانم ، تو فکر می‌کنی که خدا چه فکر می‌کند ؟ »

خلال دندان بکلی جویده شده بود پاهایش را دور صندلی پیچید و به پشت تکیه کرد و گفت :

« کاشکی می‌توانستم به تو بگویم . البته این را می‌دانم که بعضی وقتها انسان فکر می‌کند که خدا اصلا یادش زفته‌است ما این جا هستیم . و بعد وقتی دچار زحمتی می‌شویم . یکه می‌خوریم .

فصل سوم

بعد از پرداخت کرایه رفتن به شهر جرسی و انعام پیشخدمت کمتر از ۵ دلار باقی مانده است. آن وقت خدا را قبول نداریم. اما این نشان می‌دهد که زمانه چگونه است.»

گفتم: «دنیا ستویی از آتش است. زمان پیغمبرها هم بوده است.» گاس سرش را با تانی تکان داد و گفت: آن بزرگترین شکستی بود که ما تاکنون خورده‌ایم. «صندلیش را جلو کشید و به میز تکیه داد و گفت: گوش کن پسر. هیچوقت از خودت پرسیده‌ای که ما برای چی آفریده شده‌ایم؟ تا آن جایی که من می‌دانم برای خوشی و شادمانی خلق نشده‌ایم. چون پوست کلفت هستیم آفریده شده‌ایم. خدا بما احتیاج دارد چون می‌توانیم درباره‌اش بمردم چیزی بگوییم خوب گرچه دنیا به حرفهای ما گوش نمی‌دهد.

مردم راهی را که می‌خواهند می‌روند. همین است که ما را این طرف آن طرف پرت می‌کنند. خدا توجهی ندارد. او می‌گوید باز هم حرفتان را بنید.

گفتم: «مسیح.»

گاس گفت: «مسیح یهودی بود.» نبودش؟ او مردم را ارشاد کرد اما چه نفعی عایدش شد؟ اگر آن کارهایی که مسیح کرد تو امروز بکنی چنان اردنگی به تو بزنند که نفهمی با کدام برف از آسمان پایین بیایی.» راست نشست و بمن نگاه کرد. نگاه تیره‌ای مثل نگاه پیغمبران.

گفت: «این جاست که یکه می‌خوریم که چرا بدنیا آمده‌ایم.»

تصویر زنی

گفتم : يك آبجوی دیگر بخور . . . پای من . . . »

گفت : « خیلی خوب عیبی ندارد . »

آقای «مور» آبجوی ما را خودش آورد او مرد قوی چهارشانه

و حاضر به خدمتی بود .

گفت : «حال شما چطور است ؟» به نظر حالتان خوب است .

غذا خوب بود ؟ .»

گاس گفت : عالی بود . بادوست من آشنا شوید . پسر اسمت

چیست ؟ آقای مور و من دست دادیم سر میز ما نشست و گفت :

« بدتان نمی آید اگر من سر میز شما می نشینم ؟»

گفتم : « خیر ابدأ»

گاس گفت : «پسر این يك هنرمند است . نقاش است . همین

تازگیها مبالغی پول گیر آورده است صاحب رستوران بمن نگاه

پر مسرتی کرد و گفت : «خوب ، خیلی خوب شد . آیا از غذاهای

ما راضی هستید ؟»

گفتم : بله همه چیز خوب بود .

آقای مور گفت : « جای كوچك خوبی داریم ، درعین حال

مشغول تماشای اطراف شد . درست مثل اینكه اولین بار بودكه

این جا را می دید . بعدگفت : « ما سعی می کنیم همه را راضی

نگاهداریم . »

من احساس خوشی و حرارت می کردم . خوشم آمده كه با

مردم هستم و با مردم حرف می زنم از این كه مرتب فكر كنم . حالا

فصل سوم

چکار باید بکنم خیلی بهتر بود .
گفتم : « آقای مور شما کار خوبی دارید . گمان کنم خودتان
می دانید . »

غفلتاً بادقت نگاهمی به من کرد و گفت : « خوب حالا ،
نمی دانم . در این کار ما خیلی گرفتاری هست . آن هم با این
اتحادیه بازیها . غذا هم خیلی گران است . خیلی از این کار درآمد
نداریم . شبها نصف میزهای رستوران پر نمی شود بیشتر کسب
ما ناهارهاست . »

گاس گفت : « باید این جا را سر و صورتی بدهی . تا کسی
مرا فرض کن من هفته یکبار ابوطیاره ام را جلا می دهم . این کار
مشتری جلب می کند . مردم چیز خوب را دوست دارند . »

آقای مور گفت : « معلوم است ، منتهی من پول ندارم .
گاس خلال دندانش را نصف کرد و یکی دیگر برداشت و گفت :
« این پسر نقاش است . بگذار برای تو چیزی نقاشی بکند . »

آقای مور نگاهش را از گاس به من متوجه کرد و ظرف شکر
را بلند کرد و دوباره سر جایش گذاشت بعد گفت : « بسیار خوب
این هم فکری است . » فهمیدم که منتظر است ببیند من چه می گویم .
فکر کردم عقیده خوبی است . گرچه کمی تعجب کردم : این کاری
نبود که از خودم انتظار داشتم .

آقای مور گفت : « البته من نمی توانم پول زیادی بدهم .
گاس گفت : « خیلی خوب ، شما غذای او را که می توانید



گاس شوهر تا کسی ، نقاش را نه لافچی معرفی می کند نه روی دیوار بار دستودان نقاشی

بدهید . نمی‌توانید؟»

آقای مور متفکرانه گفت: «بله غذایش را می‌دهم .
گاس گفت: «خوب . پسر این‌هم بلیط غذای تو .
گفتم: «فکر خوبی است .» آقای مور نگاه یک‌وری بمن
کرد و گفت: «شاید شما بتوانید یک چیزی روی بار نقاشی کنید
یک چیز جالبی که از ایستادن و نگاه کردنش بتوان لذت برد .
گاس گفت: «منظورش اینه که زن‌توی آن باشد . می‌دونی ...
مثلا روی علفها نشسته باشد هیچ‌چی تنش نباشد .»

صاحب رستوران از روی ناراحتی تکانی خورد و صورتش
قرمز شد و گفت: «باید خانم داشته باشد . برای این که مردم یک
کمی سخت گیرند .» سرم را تکانی داده و گفتم: «مثل یک گردش
دسته‌جمعی در باغ .»

مور حالا ناراحت‌تر از سابق به نظر می‌رسید و گفت:

«باید زننده نباشد ، یک چیزی که مرا بزحمت نیاندازد .
گفتم: «فهمیدم . شما چه می‌خواهید . او متشکر به نظر
می‌رسید . گفت: «بسیار خوب دست به کار شوید . تا وقتی
این جا کار می‌کنید غذایتان با من . اگر نقاشیتان خوب بود بعدها
باهم قراری می‌گذاریم .»

این کار مثل قرار مدارهای تجارتي نبود . ولی باهم دست

دادیم .

او پیشخدمت را صدا کرد و صورت حساب ما را امضاء کرد

تصویر ثنی

وگفت : « غذای مختصر شما به حساب من باشد . »
وقتی بیرون آمدیم گاس دستی بشانه من زد و گفت : « پسر
تو دیگر در پول غلط می زنی . » سعی کردم از او تشکر کنم ولی
او نگذاشت وگفت :

« گوش کن من هم ناهارم مفت در رفت . نبود ؟ » درحالی که
از تاکسی بالا می رفت باخنده گفت :
« پسر چیز بدی تویش نکنی . »

به خانه رفتم در این فکر بودم که چه دنیای خوبی است . آن
شب کرایه دو هفته را بعلاوه يك هفته جلوتر به خانم جیکز دادم .
گفت « چه خبره شاید بانك را زده ای ؟ حرفش اثری به من
نکرد گفتم : « نه مشغول نقاشی روی دیوار هستم . »

فصل چهارم

صبح یکشنبه بود که دوباره ژنی را دیدم . دو یا سه هفته بود که هوا سرد و شفاف بود و دریاچه‌های بزرگ پارك که درخیا بان ۷۲ قرار داشت یخ‌زده و برای یخ بازی مساعد شده بود . کفش یخ‌بازی کهنه‌ام را برداشتم و به آنجا رفتم . روی یخ پر از یخ‌بازان بود . روی نیمکتی کنار دریاچه نشستم که کفشهای یخ‌بازی را به پوشم و کفشهای معمولیم را به کمرم آویزان کنم . از لبه يك سر به داخل رفتم . پیچی خوردم که برف بلند شد . همانطور که می‌رفتم آفتاب به صورتی می‌تابید . یکی از روزهای زیبایی بود که زمستان شهر نیویورک داشت . آسمان ، آبی کم‌رنگ شفاف و بلند بود و ابرهای سفید سربی آرام آرام از غرب به مشرق می‌رفت . شهر در آفتاب برق می‌زد . نوک بام‌ها می‌درخشید . عمارات هم مثل آنکه از آب و هوا ساخته شده باشند شفاف بودند . يك دور طولانی

تصویر ژنی

زدم و نفس عمیقی کشیدم . حس کردم نیرومند و جوانم احساس کردم که خون در عروقم با حرارت جریان دارد و هوای سرد و تازه به صورتم می خورد . زن و مرد جفت دست در دست هم با گونه های سرخ از پیش من می گذشتند . بچه های مدرسه نیز می گذشتند ، مثل يك مشت ماهی لغزنده خم می شدند و تند از یخ و باد عبور می کردند . يك نفر پیر مرد حرکات خنده داری می کرد . لباس قهوه ای تنش بود . يك شال گردن قرمز هم داشت . به جلو خم می شد و برمی گشت و می جست و به عقب چرخ می خورد . کفشهای یخ بازی او باهم خط مستقیمی درست می کردند باز انوهای خم و دستهای چهاربند قایم مصمم و مغرور به نظر می رسید . من ایستادم لحظه ای او را نگاه کردم و بعد رفتم . در آفتاب تمام اطراف مرا یخ بازانی که آرام سر می خوردند گرفته بودند و صدای برخورد فولاد با یخ ، و هوای سرد و رنگهای زنده مرا کاملاً احاطه کرده بودند .

من ژنی را نزدیک پل بین دو استخر پیدا کردم . سر تا پا مخمل سیاه و يك دامن کوتاه گشاد و چکمه های سفید که به کفش یخ بازی کهنه او چسبیده بود پوشیده بود . داشت شکل ۸ فرنگی رادرست می کرد . فکر کردم خوب بلد نیست . اما به نظرم که بلندتر از آن چه من یادم می آمد می رسید . بزرگتر هم شده بود حتی مطمئن بودم که خود اوست تا اینکه بالا نگاه کرد و مرا دید .
گفت : « سلام آقای آدامز به طرف من آمد و برای اینکه



فصل چهارم

بایستد دستهایش را به طرف من دراز کرد .

گفت : « من نفهمیدم شما هستید . »

گفتم : « شما از آن دفعه بزرگتر شده‌اید . » تبسمی کرد و

نوڪ پنجاهش را در یخ فرو برد که خودش را نگاهدارد و گفت :

« آه . خوب دیگر . شاید شما من را خوب ندیدید . »

نمی دانم چقدر آن جا ایستادیم و بهم لبخند زدیم . کمی بعد

ژنی بازویش را به بازوی من داد و گفت :

« همراه من بیایید . بیایید بازی کنیم . »

بازو ببازو شروع به بازی کردیم باردیگر دنیا به نظر من

مه آلود و خیالی آمد . یخ بازان مثل رودخانه اطراف ما جریان

داشتند . حرکات برای لحظه ای به چشم می خورد و بعد می گذشتند .

حرکت ملایم و آرام ما باردیگر احساسات گذشته را که فقط یکبار

در من سابقه داشت زنده کرد . . . مثل اینکه خواب می دیدم . ولی

بیدار بودم . فکر کردم چقدر عجیب است . به هیكل كوچك ژنی

که در کنارم بود نگاه کردم حرفی نبود ، بلندتر از دفعه قبل شده بود .

گفتم : « به نظرم از وقتی که شما را دیدم خیلی بزرگتر

شده‌اید . »

گفت : « می دانم »

در صورتی که من چیزی نگفته و متبسم بودم با لحنی جدی

گفت : « عجله دارم »

به حدی سبك بود که باندازه يك پر هم وزن نداشت . اما

تصویر ژنی

دستش را که در حال بازی در بازوی من بود حس می‌کردم و می‌توانستم وقتی که می‌چرخیدم ، دامن او را که پف می‌کرد بینم . به نظرم ما بیشتر شبیه يك نقاشی قدیمی بودیم . پرسیدم : « حال پدر و مادرت چطور است ؟ » « بازارشان گرم است ؟ »

گفت : « بله حالا در بستون هستند . » فکری کردم و گفتم : ترا این‌جا تنها گذاشته‌اند ؟ اما گمان کنم بهتر است همه‌جا ترا با خودشان ببرند

گفتم : « طرح کوچکی از تو کشیدم ، آنرا فروختم ، در اقبال را بروی من باز کرد . »

گفت : « خیلی خوشحالم کاش می‌توانستم آنرا بینم . »
گفتم : « يك روزی تصویر ترا برای خودت می‌کشم . »
میل داشت بیشتر راجع به تصویری که ساخته‌ام برایش حرف بزنم از آقای ماتیوز برایش تعریف کردم و گفتم که تصویر دیگری سفارش داده است . راجع به گاس و نقاشی که باید در رستوران مور بکشم برایش حرف زدم ، دلش می‌خواست آن را هم ببیند . اما بیشتر تصویری که ماتیوز سفارش داده بود او را جلب کرده بود .

پرسید : « تصویر چه کسی را می‌کشی ؟ » متوجه شدم که خیلی بی‌اعتنا حرف می‌زند .

گفتم : « نمی‌دانم . هنوز کسی را پیدا نکرده‌ام . »
چند لحظه بدون اینکه حرفی بزند بیازی ادامه داد آن وقت

فصل چهارم

گفت :

« شاید ... یکدفعه با تندی و شتاب اضافه کرد :

« می شد من را بکشی ؟ »

فکر کردم . البته چه کس دیگری می تواند باشد ؟ غفلتاً متوجه شدم که کس دیگری نیست . هیچ وقت هم دیگری نمی توانست تصویری را که آقای ماتیوز می خواست بمن الهام کند . اگر یک کمی ژنی بزرگتر بود .

گفتم : « نمی دانم شاید » دست مرا فشاری داد . به طرف راست رفت و فریاد زد :

« هورا ... می خواهند عکس مرا بکشند . » امیلی بدش میاد .

پرسیدم « امیلی ؟ »

گفت : « امیلی بهترین دوست من است . آقای « فرامکز » دارد تصویر او را می کشد . من گفتم که شما هم عکس مرا می کشید . گفت : « هیچ وقت اسم شما را نشنیده است . من هم با او کشیده زدم و دعوا کردم . »

گفتم : « به نظرم سیسیلی بود که تو همیشه با او دعوا می کردی . » نگاهش غفلتاً متوجه نقطه دوری شد . حس کردم که دستش دردست من می لرزد و بانجوا گفتم : « سیسیلی مرد . مخمک داشت . حالا بهترین دوست من امیلی است . خیال کردم می دانید . »

گفتم : « از کجا بدانم ؟ » ناگهان سکندری رفت و گفت : کفشم باز شده باید بایستم . « به کناری رفتیم ، زانو زدم که بند

تصویر ژنی

کفشش را ببندم نگاه می‌به او کردم. اطراف صورت برافروخته دخترک با موهای سیاهش احاطه شده بود. چشمان قهوه‌ای او حالت رؤیایی ملایمی داشت. مثل اینکه در ایام دیگر، جای دیگر و زمان دیگری سیر می‌کرد...

فکر کردم مثل اینکه دارد رل «سیندرلا» یا برف سفید را بازی می‌کند که آنقدر از زانو زدن من و بستن بند کفشش مغرور است.

بگوشه‌ی نزدیک دکه که هر ساله برای یخبازان زمین بازی می‌سازند رسیدیم. من از ژنی پرسیدم که آیا میل دارد یک فنجان شیر و کاکائوی داغ بنوشد. او آه طولی کشیده از خیالات بیرون آمد و آن وقت بدنش بلرزه افتاد، دستهایش را باخوشحالی بهم زده گفت: «آه بله دلم برای شیر و کاکائو ضعف می‌رود.»

با هم جلوی پیش‌خوان نشستیم در حالیکه بخار گرم شیر کاکائو به بینی ما می‌خورد راجع به هوا و دنیا صحبت کردیم. میل داشت دوباره برایش بگویم که چطور تصویر او را به آقای ماتئوز فروختم. من هم به سهم خودم می‌خواستم بفهمم او در مدرسه چه می‌کند. گفت: «خوبه» ولی بدون شوق و شور گفت: «فرانسه می‌خوانم» یکه خوردم زیرا دفعه‌ی قبل تازه درسش را شروع کرده بود پرسیدم.

«فرانسه می‌خوانی؟»

گفت: «بله رنگها را می‌توانم بگویم و تا ده بشمارم. آن،

فصل چهارم

دو ، توروا کاتر ، می توانم جنگ را به فرانسه بگویم : «جنگ»
نمی توانستم بفهمم چه می گوید پرسیدم : «جنگ ؟ کدام
جنگ ؟» ولی او فقط سرش را تکان داد و گفت :

« نمی دانم جنگ دیگر » غفلتاً چشمهایش درشت شد با ترس
نگاهی به من کرد و گفت :

« در جنگ بچه ها را اذیت نمی کنند ، می کنند ؟ »

گفتم : « نه نه » نفس عمیقی کشید و گفت « چه خوب من
دوست ندارم زخمی بشوم . » آن وقت دوباره بینی کوچکش را با
خوشحالی در فنجان شیر و کاکائو فروبرد .

من هم خوشحال نشسته بودم . بوی یخ و پشم تر ، عطر نعنا
و چوب و چرم خیس به مشام می رسید . ژنی هم پهلوی من نشسته
بود و شیر کاکائو می خورد . شاید مطلب عجیب و غریبی بود .
ولی روی هم رفته عیبی نداشت . مثل اینکه ما مال آن جا بودیم .
همان جا که بودیم و باهم بودیم . چشمان ما يك لحظه باهم تلاقی
کرد . بهم نگاه کردیم و تبسم نمودیم . مثل اینکه هر دو مان فکر
بك چیز را می کردیم .

گفت : « خیلی خوب است » .

بالاخره شیر کاکائو تمام شد . ما از چهار پایه ها مان پائین
آمدیم . به طرف در رفتیم . گفتیم : « برای یکدور دیگر بازی وقت
داریم . » بازوی مرا گرفت و سرازیری یخ را طی کردیم .
گفت : « بدم میاد که بازی راول کنیم . کی دیگر ممکن است

تصویر ژنی

ما دوباره ، چنین فرصتی را پیدا کنیم ؟»

دست به دست هم دادیم و روی دریاچه یخزده دوری طولانی زدیم . بعد موقع کارم در رستوران بود بین دو پل همان جایی که همدیگر را دیده بودیم با او خداحافظی کردم . اما قبل از جدا شدن می خواستم از یک موضوع اطمینان حاصل کنم . گفتم :

« ژنی بگو بینم سیسیلی کی مرد ؟»

نگاهی بدور دست کرد . به نظرم رسید که چشمانش گرفته و متأثر شد . صورت کوچکش را غبار اندوه گرفت گفت :

« دو سال پیش . »

فصل پنجم

گفتم روی هم رفته قیافه امروزی‌ها را ندارد. داشتم تصاویری از ژنی را در حال یخ‌بازی به آقای ماتیوز نشان می‌دادم. تصاویری در حال حرکت، در موقعی که گوشه میدان دور می‌زد، یا روی پنجه ایستاده بود. مثل اینکه می‌خواهد بدود. همان طرح‌هایی که در حقیقت سال پیش در «کور کوران» به صورت جزئی از مجموعه «بلونستال» به معرض نمایش گذارده شده بود.

دوشیزه «اسپینی» هم آن‌جا بود. و از روی شانه «ماتیوز» نگاه می‌کرد. اولین دفعه بود که او را می‌دیدم. از صدای خشک و چشمان تند و منجمد و طرز خشن صحبت او خوشم آمد. او هم به سهم خودش از نقاشیهای من خوشش آمد. وقتی حرف نقاش و نقاشی می‌شد زیاد نمی‌شد از پس او برآمد. او هرکس را از روی کارهایش می‌شناخت. یا می‌پسندید و یا بدش می‌آمد.

نصوبر ژنی

آقای «ماتیوز» نقاشیها را از خودش دور گرفت . سرش را عقب برد و مشغول نگاه کردن شد و گفت :
« این دختر بزرگتر از دختر اولی به نظر می رسد . اما روی هم رفته من این را بیش از آن می پسندم ، شاید قبلا بچه تر بود . »

گفت : « بله بد نیستند . اسپینی آیا اینها بداند ؟ . »
اسپینی گفت : « فقط همین را بلدید که بگوئید اینها بد نیستند ؟ »

آقای «ماتیوز» سرش را مثل پرنده به يك طرف خم کرد و گفت : « چیزی که من در این تصویر دوست دارم قیافه ای است که شما مجسم کرده اید . قیافه ای که شما چی گفتید ؟ بله قیافه ای که روی هم رفته مال امروزی ها نیست . باید در زن چیز مخصوصی وجود داشته باشد که خارج از محدودیت زمان باشد . اما مردها نه - ما مردها بیشتر در حال زندگی می کنیم . »
اسپینی گفت : « شما حال را در دستشان دارید و می دانید با آن چه بکنید . »

آقای «ماتیوز» که به طرز حرف زدن او عادت داشت آهی کشید و گفت :

« نمی دانم این روزها زنها چه چیزشان می شود ، به نظر من فاقد پاره ای صفات شده اند ، که در قدیم داشتند . يك حالت همیشگی در آنها وجود داشت که آنها را متعلق بهر عهد و زمانی

فصل پنجم

می کرد ، يك نوع ماهیت جاودانی که در تمام آثار نقاشان معروف از «لئونارد داونچی» گرفته تا «سرجانت» هست همواره در آنها مشهود و نمایان است .»

«هیچ وقت متوجه شده اید که چقدر تصاویر زنهایی که سالیان درازی است مرده اند به چشم ما حقیقی تر و زنده تر از تصاویر مردان می آید؟ مردها به کلی از بین می روند . شاید يك مرد هم در خاطرها زنده نماند ، مگر تصادفاً بعضی ها مثل تصاویر «هول باین» پیدا بشود که شبیه مردان زنده باشد و آدم انتظار داشته باشد که دوباره آنها را در دنیا ببیند . اما به عکس تصاویر زنها . شما می توانید همه جا نظیر آنها را ببینید مثل «ژوکوند» یا «مادام ایکس» که در خیابان و در همه جا هستند .»

بانگاہ ابهام آمیزی بمن خیره شد . و مثل اینکه همه تقصیرها با من است گفت :

«تصاویر امروزی مثل سیب زمینی که در زمین بکارند محکم در زمان حال کاشته شده اند .

اسپینی پرسید : « آیا تصویر خانم «پاترلی» را که «تاسکر» اخیراً کشیده است دیده اید؟»

آقای ماتیوز دستش را جلو دهانش گرفته سرفه ای کرد و گفت :
« می دانم سه هزار دلار هم گرفت .»

اسپینی گفت : « هزار و پانصد دلار بعلاوه خرج سفر به فلوریدا .»
ماتیوز گفت : « با این پولها که نمی شود زندگی کرد .»

تصویر ژنی

صدای گرفته‌ای از گلویم خارج شد . نیمی غبطه و نیمی استهزاء بود . اسپینی رو بمن کرد ، دستش را روی بازوی من گذاشت و گفت :

« آهای ، آهای ، آدامز . حالا دیگر مواظب خودتان باشید شما هم يك روزی چنین پولی بدست خواهید آورد . »
در آن وقت به نظرم ۱۵۰۰ دلار برای يك تصویر مبلغ فوق‌العاده زیادی بود . فکر کردم ، «تاسکر» یا باید نابغه باشد یا آدم حرف مفتی ! وقتی آدم بزرگ شد افکارش عوض می‌شود . ولی این مطلب به من شهامت داد . حالا که به آن وقت فکر می‌کنم می‌بینم که مرا تا اندازه‌ای در زندگی متهور و بی‌باك ساخت .
گفتم : «بسیار خوب در این صورت چقدر بابت نقاشیها به من می‌دهید؟»

آقای ماتیوز آهسته گفت : «اسپینی تو خیلی حرف می‌زنی .»
اسپینی تقریباً در همان لحظه گفت : «اینها ارزشی ندارد .»
گرچه اعتراف می‌کنم که مستحق این سرزنش بودم ولی طرز تحقیر کردن اسپینی خیلی ظالمانه بود . فوراً مشغول جمع‌آوری نقاشیها شدم که راه بیافتم . آقای ماتیوز باحالتی اندوهگین گفت :
«عزیز من نگاه کن» ولی من دست بالا را گرفتم و می‌خواستم بیرون بروم .

از هر دو خدا حافظی کردم و به اسپینی گفتم : «خیلی خوشحال شدم که شمارا ملاقات کردم .» اسپینی لحظه‌ای با چشمانی خیره

فصل پنجم

چون یخ سیاه بمن نگاه کرد . گمان کردم مرا مشایعت می کند . اما یکدفعه بانهایت تعجب دیدم صورتش برافروخته و گرم شد . و شروع بخنده کرد و ضربه محکمی به پشت من زد و گفت :

« آدامز من از شما خوشم می آید . به خودتان می بالید این طور نیست ؟ » « بیایید نقاشی ها را بیرون بیاورید تا نگاهی بکنم . » نزدیک نقاشیها رفته و خیلی بیشتر از آقای ماتئوز به دقت مشغول تماشای آنها شد . ظاهراً کمتر توجه به ژنی داشت ، توجه عمده او به خود نقاشی بود . آقای ماتئوز با حالتی محجوب او را ورنه از می کرد . دلش می خواست او هم خوشش بیاید . چونکه کمکی می شده که خیالش از طرف من راحت بشود . با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود و درحالیکه سینه اش را صاف می کرد گفت :

« به نظرم لباس اوست که دخترک را قدری مسن تر نشان می دهد . »
به نظر من این طور نبود اما نمی توانستم بگویم که چه فکر می کنم . همان جا راحت ایستاده بودم قلبم بشدت می زد نگران بودم که اسپینی چه خواهد گفت . بالاخره تصاویر را زمین گذاشت و نگاه سخت و روشنی بمن کرد و گفت :

« بسیار خوب آدامز ۲۵ دلار بابت همه اینها به شما می دهم . »
اگر یادم نرفته بود که لحظه پیش برای تابلوهایم اصلا قیمتی قائل نشده بود شاید پول را قبول می کردم . ولی هنوز کمی خشمگین بودم و می خواستم در برابر او مقاومت کنم . جوان بودم و نمی دانستم

با سمسارها چطور باید معامله کرد .

گفتم : « این مبلغ کافی نیست . » حاضر به رفتن شدم . فکر می کردم اهمیتی ندارد . باین نشد به یک نفر دیگر می فروشم . این موضوع برایم خیلی اهمیت داشت و بهیچ ترتیب نمی توانستم آن را پنهان کنم .

اسپینی گفت : « آدامز نگاه کن ، تو پسر خوبی هستی . اما فوت و فن حرفه ما را بلد نیستی . می دانم بلدی نقاشی کنی اما کار ما جمع کردن تابلو های زیبا نیست . این چیزها را برای این نمی خریم که از آن لذت ببریم و تا آخر عمر بنشینیم و بآنها نگاه کنیم . اگر ما این تصاویر را می خریم برای این است که می خواهیم آنها را بعداً بفروشیم مابنوی ۳۰ دلار می دهیم . دیگر چه می گوئی ؟ - نفس عمیقی کشیده گفتم : « ۵۰ دلار »

اسپینی آهسته سرش را برگرداند گمان کنم خشمگین شد . فکر کردم عجب احمقی هستم که لجاجت می کنم . متأثر هم بودم نگاهی به آقای ماتیوز انداختم اما او داشت اسپینی را ورننداز می کرد و روی میز ضرب گرفته بود . داشتم می گفتم خیلی خوب بردارید ، اسپینی منتظر من نشده گفت :

« به جهنم همان ۵۰ دلار را بهش بده . »

آقای ماتیوز از خوشحالی جستی زد و گفت : « اسپینی خوب شد ، خوب شد ، خوشحالم که تو هم مثل من قضاوت کردی » اسپینی شانه هایش را بالا انداخته گفت :

فصل پنجم

«هانری من مثل همان سیب زمینی‌ها در زمان حال فرو رفته‌ام . هیچ چیز جاودانی در من وجود ندارد. خودت باید اینهارا بفروشی.»
ماتیوز تصاویر را برداشت نگاه‌ی کرد و زمین گذاشت . دوباره برداشت و گفت :

« بله ، بله ، البته ، ابدأ تترس ، خودم آنها را می‌فروشم . يك مشتری برایش پیدا می‌کنم . نه دست به نقد بلکه ...» ۵۰ دلار را به من دادند . حالا به نظرم مهم نمی‌آید . ولی آن وقت خیلی مهم بود . غذایم را در رستوران «مورالحمراء» می‌خوردم . بدین جهت این پول برایم مثل تمول سرشاری جلوه کرد . تقریباً باندازه ۱۵۰۰ دلار «تاسکر» به نظر آمد ! گمان‌کنم برای این به نظرم زیاد جلوه می‌کرد چون پول مال خودم بود . شوخی نبود می‌توانستم خرجش کنم .

قبل از رفتن آقای ماتیوز مجدداً بامن حرف زد سفارش تصویر دیگری را داد ، ولی با ادا و اصول به من فهماند که تصویر ژنی باشد گفت : « يك چیزی در این دخترك هست که مرا بیاد مطلبی می‌اندازد ... هنوز یادم نیامده است . اما می‌توانم به تو بگویم چه جوری : مثل وقتی است که جوان بودم .»

نگاه معذرت‌آمیزی بمن کرد و گفت : « نمی‌دانم چطوری برای شما بگویم گمان نکنم چیزی دستگیرتان شده باشد » اما پنداشتم که فهمیده‌ام پرسیدم «آیا منظورتان این است که شکل از رسم افتاده غیر متداولی است ؟»

گفت : « نه ابدأ منظورم این نیست . »
 « گفتم : » بسیار خوب می‌کشم گمان کنم دخترک شکل
 منسوخی دارد . خانم اسپینی مرا مشایعت کرد و گفت :
 « خداحافظ بازهم اینجا بیا . اگر تصویر گلی راکشیدی که
 بقطع دو و دونیم در چهار در این اثنا متوجه اطراف شد که
 ماتیوز را پیدا کند . دید ماتیوز پشتش ایستاده و رویش آن طرف
 است صدایش را آهسته کرد و گفت : « من تصویر گلها را دوست
 دارم . »

به خیابان پنجم رفتم ، برای اینکه این همان خیابانی بود که
 دلم می‌خواست در آن راه بروم . اولین بار بود که حسن می‌کردم
 دنیا دنیای من است . شهر من . شهری که به من و ایام جوانی
 و امیدهای من تعلق داشت . مزه موفقیت زیر دندانم بود . قلبم
 پر از شادی بود . مثل بادبان بالا می‌رفت و مرا باخود می‌برد .
 دیوارهای بادخیز بالای سر من بود . پنجره‌های درخشان مغازه‌ها
 بارنگهای درهم و مخلوط جلویم صف کشیده بود . صورت های
 شفاف و جاذب زنها به چشم می‌خورد . روی همه چیز را آفتاب
 گرفته بود - آفتاب و باد - بیاد سرود ژنی افتادم . آن وقت یادم
 آمدم که نمی‌دانم او کجا زندگی می‌کند . حتی نمی‌دانم چطور او
 را پیدا کنم . دیگر همه چیز به نظرم تیره و تاریک شد .

فصل ششم

گاس گفت : « پس چیزی که از من می‌خواهی این است که دختری را با اسم ژنی پیدا کنم . » نه خانهاش را بلدی نه خبری از احوالش داری باید بگویم سررشته را خوب بدستم دادی . »
گفتم : « پدر و مادرش بند بازند . »
گفت : « آسان‌تر شد ، آیا سیاراند ؟ »

من خبر نداشتم . گفتم : « اسمشان اپل‌تون است » غرغری کرد « اپل‌تون » لحظه در فکر فرو رفت . بعد گفت : « یکوقتی در تئاتری قدیمی که هامراشتین می‌گفتند ، هنرپیشه‌ای باین اسم بود . »

مشتاقانه گفتم : « درست است . همان جایی است که آنها

بودند . »

گاس نگاه تعجب‌آمیزی به من کرد و گفت : « پسر حالا

تصویر ذنی

هفت کفن پوسانده اندگمان کنم . اینها اشخاص دیگری باشند .»

گفت : « حتم داری که این دختر را دیده‌ای ؟ »

گفتم : « بله تصویر اورا هم کشیده‌ام » شانه‌هایش را با عدم اطمینان بالا انداخت و گفت : « اینها دلیل نمی‌شود . خیال کردم از خودت درآورده‌ای . »

گفتم : « نه از خودم در نیاورده‌ام . »

من در گوشه‌ای جلوی تاکسی او ایستاده بودم صبح بود هوا خشک و گرفته بود . بوی برف به مشام می‌آمد کمی لرزیدم اما گاس با دو تا پیراهن پشمی بافته که روهم پوشیده بود سردش نبود بسرما عادت داشت همان طوری که از گرما هم بدش نمی‌آمد ، وقتی اورا می‌دیدم یاد ماهیگیران پیر « ترورو » می‌افتادم که در نتیجه سالها هواخوری رنگ و رویشان سوخته و دریا خشن و سیاهشان کرده بود . اما برای گاس نمکی وجود نداشت نمک دریای گاس خیابان‌ها بود . صورتش مثل صورت شهر نشین‌ها رنگ پریده بود . زود عصبانی و یا خوشحال می‌شد . خودخواه و متغیر و از خود راضی به نظر می‌آمد . هیچ آرامش مردان دریائی در او نبود . نه صبر و حوصله آنها و نه طرز فکر آنها را داشت . .

گفت : « من گشتی اطراف می‌زنم . از بعضی اشخاص که می‌شناسم سؤال می‌کنم . » اما پسر گوش کن . صدایش آهسته و ملایم شد گفت : « کاری نکنی که پلیس اسباب زحمت بشود ،

فصل ششم

دختر باین جوانی» بعد مثل اینکه چیزی یادش بیاید گفت : «من هم دلم نمی‌خواهد تو در دسر بیافتم .»

گفتم : « فقط کاری که با او دارم این است که می‌خواهم شکلش را بکشم » خیال می‌کردم فقط همین کار را دارم و حاضر بودم قسم هم به خورم که فقط همین کار را دارم .

بکار گاهم رفتم سعی کردم کار کنم . داشتم یک دریاچه‌ای که یخ‌بازان در آن بودند روی یک پرده متوسط می‌کشیدم . البته از خاطره می‌کشیدم . چندتا طرحی هم برای کمکم بود . اما مشکل بود از پیش بیرم . دست و دلم بکار نمی‌رفت . در آن واحد فکرم بهزارجا متوجه بود . مبهوت بودم که آیا گل دوشیزه اسپینی را بکشم یا گاس خبری از « اپل‌تونها » می‌آورد . فکرم متوجه الحمراء شد و تصویری که باید روی دیوار آنجا بکشم . هنوز خیلی کار باقی بود تا تمام بشود . ناراحت و مشوش بودم . قلم موی من بی‌ثبات بود . نور بقدر کافی نبود وقتی ظهر شد خوشحال شدم . همه چیزها را کنار گذاشتم و بیرون رفتم .

وقتی وارد رستوران شدم گاس آنجا نبود ناهارم را خوردم . و نردبان را گذاشته و مشغول کار شدم . پس از یکساعت که از شروع کارم گذشت گاس آمد سر میزی که بتواند مرا ببیند نشست . من بادلوآپی او را نگاه کردم . اما اوسرش را تکان داد و گفت :

« پسر متأسفم نتوانستم پیدایش کنم .»

پرسیدم « اصلا خبری از آنها بدست نیآورده‌ای ؟ » درحالی



کاس به صندلی تکیه کرد و به آرامی به تصویری که آدامز می کشید خیره شد

فصل ششم

که چشمانش حالت عجیبی داشت مرا نگاه کرد و گفت :
« خیلی وقتها پیش سال ۱۹۱۴ زن و شوهری با اسم اپل تون بودند که بندبازی می کردند . اتفاق بدی برایشان افتاد . گمان کنم يك روز بند پاره شد و مردند . سال ۱۹۲۲ بود . »
لحظه به یکدیگر خیره شدیم . آن وقت پیشخدمت با آبجوی او آمد . گاس جرعه بزرگی از آن نوشید و به پشت تکیه کرد و به آرامی به تصویری که می کشیدم خیره شد .
گفت : « دارد چیز خوبی می شود . »

يك روز گردش دسته جمعی را کنار دریاچه نقاشی می کردم . بی شباهت به دریاچه ای که در پارک هست نبود . کنار آب زیر درختها روی علفهازنها نشسته و مشغول حرف زدن و دست انداختن هم بودند . زنهای معصومی بودند معهذا می دانستم که گاس خیال می کند که برای بعضی از مردها همین هم کافی است . گاس تا این حد آدم واقع بینی بود اما هرگز کار را بافراط نمی رسانید . چیزی که او از يك تصویر می خواست این بود که این عکس او را بانیرویی آشکار بیاد چیزی بیاندازد که قبلا احساس کرده باشد و ضمناً تلقینی از دنیای بهتر و خوشتری در او بوجود آورد .

گاس گفت : بله آقا وقتی من چیزهای این طوری می بینم یادم می افتد که بیهوده وقتم را تلف کرده ام . ناگهان روی صندلی نشست و هیکل زن جوانی را که به پهلو دراز کشیده و نیمرخ او به طرف آب بود نشان داد و گفت :

«این یکی چطور شده؟» این یکی به نظر خوب نمی آید ،
با عدم توجه و بدون نگاه کردن ببالاگفتم :

« چرا ؟ . چه عیبی دارد ؟ »

گاس گفت : « مثل اینکه غرق شده است . »

فوراً متوجه تصویر شده گفتم : « مقصودت چیست ؟ »
همین طور که حرف می زدم متوجه شدم که چه می گوید . برای
این طور به نظر می رسید چون او را زیر درخت قرار داده بودم و
برگهای سبز و سایه درختان روی او را تار کرده بود . بعلاوه
موهای سیاهش خیس به نظر می رسید و تمام بدنش مثل این بود
که زیر آب باشد ... من وقتی به آن نگاه کردم احساس تأثر غیر
قابل انکار نمودم و از عدم مهارت خود در کارم خشمگین شدم .
به عجله خودم را بلوله گل اخری رساندم باوجود اینکه سایه
درختان را به نور آفتاب تبدیل کردم ، باز حسرتی در من باقی
ماند که نمی دانستم علتش چیست . این تصویری بود که نیمی پیدا
و نیمی ناپیدا بخیال خودم در قلبم او را ژنی تصور می کردم .

همان اتفاقی که يك روز می افتاد . نمی توانستم تحمل کنم ،
که قلم مو و قلب من تا این حد از هم بی خبر باشند .

هرچه بود آقای مورخیلی از تصویر نقاشی شده روی دیوار
راضی بود . درحالیکه به من که روی نردبام نشسته بودم نگاه
می کرد نزدیک شد و گفت : « بسیار خوب ، درست همان است
که می خواستم بله آقایان همان چیزی است که فکرش را می کردم .

فصل ششم

باید بگویم جالب است ، درعین حال زنده هم نیست . يك جای دیگری بالا در آشپزخانه دارم . فکر آن را می‌کردم شاید اگر يك نقاشی کوچکی هم در آنجا بکنم بد نباشد .

گاس گفت: «چه خبر است؟ می‌خواهی موزه درست بکنی؟»

آقای مورگفت : « دلسم می‌خواهد این‌جا قشنگ باشد ،

نقاشی برای مشتری خیلی چیزها را روشن می‌کند . »

گاس گفت : « خیلی خوب . بگو من و ابوطیاره‌ام را هم

نقاشی بکند . هم برای من خوب است هم برای تو . »

بعدگفت : « خوب طوری بکش که من را دیگر غرق

نکنی . »

وقتی به‌خانه رفتم اولین دانه‌های برف می‌آمد . پاره‌ای کوچک آرام آرام در سطح هوای سربی رنگ با باد شمال شرقی می‌چرخید و آهسته پایین می‌آمد . همه شهر خاکستری به نظر می‌رسید و آسمان بر سر شهر سنگینی می‌کرد . من هم که راه می‌رفتم مثل اینکه زیر فشار قرار گرفته بودم . یاد کیپ افتادم . گفتم حالا بدان چطور طوفان اطراف سواحل آن‌جا غرش می‌کند و برف‌های مرطوب را چطور در حفره‌های منازل کوچک تپانده و کف‌ها چطور زیر صخره‌های «های‌لند» درهم می‌شکنند . امواج لابد سروصدائی مثل ترن داخل تپه‌ها و دره‌ها راه می‌اندازد ... طوفان و برف به طرف جنوب منحرف می‌شد . دور از اقیانوس تیره و تپه‌ی ویرچین و شکن بیرون «لابراتور» خارج «گرین‌لند»

آبهای آن از زمستان و شب ، تاریک تر است . فکر کردم چقدر بین ما فاصله کم است ، بین ما و سرمایی که انتظار ما را دارد . بین ما و مرگ ، بین ما و اسرار ، فقط یک ساحل یا شاید یک تپه و چندتا دیوار چوبی و آجری فاصله است . آفتاب فردا کجاست ؟ آن جایی که آفتاب فردا طلوع می کند و مارا گرم می سازد کجاست ؟ . آرزو کردم فرداهوای بهتر و آرام تری داشته باشیم . چطور می شد اگر فردا طوفان محو می شد ؟ چطور می شد اگر زمانه میخکوب می شد و دیروز امروز نمی شد . اگر یک مرتبه ما در طوفان سرگردان می شدیم می توانستیم دیروز را دوباره جلوی رویمان پیدا کنیم . آن وقت آفتاب فردا از کجا بیرون خواهد آمد ؟

داخل منزل شدم و برفها را در آستانه درازشانه هایم تکاندم . درحالیکه در راهروی سرد یخزده ای که دست کمی از سردی خودم نداشت ایستاده بودم ، خانم «جیکز» از اطاقش بیرون آمد . با چشم های پر سوء ظن مملو از تحقیر و کنجکاوی به من نگاه کرد . معلوم بود که منتظر من بوده است گفت :

« آهای خوب آمدی . » و دستهایش را معصومانه بهم جفت کرد . بدون اینکه چیزی بگویم به او نگاه کردم . کرایه ام را پرداخته بودم . دلیلی وجود نداشت که ناراحت بشوم . این فکر به سرم افتاد که او از من متنفر است و حالا برای این خوشحال است که می خواهد خبر بدی را به من بدهد . ولی حرفی که زد مخالف انتظار من بود . گفت « کسی آمده است شمارا ببیند .

فصل ششم

زن جوانی است . « همان طوری که من بادهان باز باو خیره شده بودم به تندی گفت :

« باید بگویم خیلی کارهای خوبی می کنی » و در حالی که با وضع توهین آمیزی دوباره باطاقش می رفت گفت :

« خانم جوان بالا منتظر است » گفت و در را بست مثل اینکه می گوید :

« گناهِش گردن خودت . »

آهسته بالا رفتم . نگران و حیران بودم قلبم تند می زد . من دوستی نداشتم . نمی توانستم کسی را داشته باشم . به نظرم غیر ممکن آمد که کسی منتظر من باشد . اما اشتباه می کردم . می دانستم ، حتی قبل از اینکه در را باز کنم می دانستم . يك حس درونی به من گفته بود زنی بود نزدیک چهارپایه روی يك صندلی کهنه راست نشسته بود . دستهایش توی يك دست پوش روی دامنش بود . پاهایش بزور به زمین می رسید . يك کلاه خردار به شکل يك كيك كوچك سرش بود . آهسته داخل شدم . لحظه به کنار در تکیه دادم و نگاهش کردم تقریباً از خوشحالی بی حال شده بودم .

گفت : « فکر کردم شاید میل داری مرا ببینی . »

فصل هفتم

آهسته روی یکی از صندلی‌های بزرگ نشست . من لوازم کارم را کناری گذاشتم . رفتم بلکه چیزی پیداکنم چایی درست کنم . نگاه خیره‌اش که به آرامی دور اطاق می‌گشت روی هرچیز درنگ می‌کرد . روی اثاثیه‌کهنه ، دیوارهای گردگرفته ، پرده‌های رنگ و رو رفته ، روی قفسه‌ای که آنقدر چیزهای عجیب در آن پر شده بود و داشت ازهم می‌پاشید .

طرح‌های نقاشی ، رنگ ، قوطی ، جعبه‌های شکسته ، تخت‌خواب زوار در رفته با پتوی پاره پاره - همه چیزهایی که من تا آن‌وقت یادم نبود نگاهی بدقت به آنها بکنم یا حتی قبل‌از اینکه ژنی بیاید متوجه آنها بشوم . نگاهش روی تمام آنها ماند . من هم حالا خوب آنها را دیدم . برای اولین مرتبه همان‌طوری که او دید منم دیدم . چشمانش فراخ شد و نفس عمیقی کشید و

فصل هفتم

گفت :

« من تا حالا در کارگاه نقاشی نرفته بودم . خیلی قشنگ است! » کتری حلبی از صبح کمی آب داشت . روی اجاق گذاشتم و زیرش را روشن کردم . رفتم به گردهم بلکه بیسکویت پیدا کنم .
گفتم : « ژنی اینجا وحشتناک است . خیلی جای کثیفی است . »

گفت : « بله نمی‌خواستم این را بگویم . اما خودتان اول گفتید . »

بلند شد . کلاهش را برداشت . کت و دست پوشش را خیلی بادقت روی صندلی گذاشت و گفت : « گمان نکنم تو پیش‌بند و دستمال‌گردگیری داشته باشی ؟ » نگاه پر تعجبی کرده و گفتم :
« مگر می‌خواهی اینها را تمیز کنی ؟ »

گفت : « بله تا آب‌جوش بیاید من این‌جا را پاکیزه می‌کنم »
تنها چیزی که پیدا کردم يك حوله و يك دستمال تمیز بود دستمال را به سرش بست و زیر گلویش گره کرد . همان‌طوری که زنها در « کیپ » دستمال به سرشان می‌بندند . حوله را برداشت و باحالت مصمم شروع بکار کرد . درحالی‌که پاهای کوچکش را از هم باز گذارده بود درست مثل يك فرمانده جنگی نگاهی به اطراف کرد و گفت :

« پناه بر خدا نمی‌دانم از کجا شروع کنم ! »
بیسکویت و چند حبه قند برای چای خوردن پیدا کردم .

تصویر ذنی

رفتم پایین که فنجانها را بشویم . وقتی که پایین می‌رفتم از روی نرده‌ها نگاه کردم بلکه چیزی به چشم به‌خورد . خوب فهمیدم . خانم جیگز ، خیلی آرام در راهروی پایین ایستاده بود . با تمام قوا گوشش را تیز کرده بود متحیر شدم که او انتظار شنیدن چه چیزی را دارد . سوت بلندی زدم که بفهمد چه می‌کنم . خیره خیره بالا را نگاه کرد . دوباره باطاقش رفت وقتی به کارگاه برگشتم ذنی روی زمین نشسته بود حوله گردگیری و نقاشی‌های من پهلوی او روی زمین پهن بود . وارد که شدم دیدم دو لکه سیاه یکی زیر چانه و یکی بین مچ و آرنجش هست . با تبسم نگاهی کرد و گفت :

« داشتم اینهارا نگاه می‌کردم . بدتان نمی‌آید ؟ »

گفتم : « خیر ابدأ بدم نمی‌آید . »

گفت : قشنگ هستند . فکر می‌کنم شما هنرمند خیلی خوبی هستید فقط بعضی از اینها . . یک تابلوی کوچک را بالا نگاهداشت که نور به آن بتابد . « نمی‌دانم از روی کجاها کشیده‌اید . من تا حالا این جور جاها را ندیده‌ام » در همان حالیکه روی زمین نشسته بود از روی شانه‌اش نگاه کردم دیدم مشغول تماشای تصویر کوچکی است که از آسمان خراشهای رادیوسیستی کشیده‌ام .
گفتم : « بله بله اینها تازه هستند . گمان کنم خیلی وقت از ساختمانش گذشته باشد . »

« گفت : منم همین حدس را می‌زنم . »

فصل هفتم

مدت درازی به آن نقاشی نگاه کرد. آنرا دم پنجره در آخرین شعاع سربی رنگ بعد از ظهر تماشا کرد. بالاخره گفت:

« مضحك است چطور است که بعضی وقتها انسان چیزی را ندیده است ولی می شناسد. مثل اینکه خیال داشته برود آنها را ببیند چونکه خیال دیدن آنها را داشته می تواند بفهمد آنها چطوری هستند به نظر درست در نمی آید. در می آید؟ »

گفتم: « نمی دانم؛ خیلی درهم برهم است. »
گفت: « خیال می کنم همین طور باشد چیزی که آدم ندیده باشد یادش نمی آید » روی صندلی نشست. نقاشی ها را روی دامنش گذاشت و به جلو خیره شد. تقریباً هوا تاریک شده بود بیرون برف می آمد. برف سنگینی می آمد. از پنجره نور خاکستری به چشم می خورد. همه چیز سایه روشن بود. به نظرم می آمد که ژنی از وسط سایه ها درباره جای دیگری فکر میکند. جای ناشناخته ای. برجستگیهای سینه اش بالا و پائین می رفت لبهایش باز مانده بود. آه درازی کشید.

برف در گردباد ناگهانی گیر کرده بود و صدای آرامی مثل صدای تف کردن روی جام پنجره را می کرد. در رودخانه در نقطه ای قایقی سوت غم زده می زد. ژنی بانا راحتی خیره شده بود. دستش را دراز کرد و دستهای مرا گرفت. و زیر لب گفت: « این کار از تو ساخته نیست. »

رفتم چراغ را روشن کردم. اطاق برهنه و بی بند و بار از

تصویر ذنی

تاریکی بیرون آمد زشتی و حقیقت آن به چشم ما خورد و چهار دیوار لك و پیس آن زمان حال را در مکعبی از نور بی حرکت ثابت نگاهداشته بود. ذنی صدای کوچکی مثل فریاد کشید و بلند شد ایستاد. گفت :

« چقدر حواسم پرت است این جا را گردگیری نکردم .
گفتم : « عیبی ندارد . آب جوش آمده است بیا چای بخوریم . » بعد از آن او کاملا خوشحال بود دوباره روی صندلی نشست . نوک پاهایش درست به زمین نمی رسید . از قوری زنگ زده آب می ریخت ، و بیسکویت تعارف می کرد و باخوشحالی از هزاران مطلب سخن می گفت . باو گفتم که دوشیزه اسپینی چقدر سنگدل است . تصویر گلها را دوست دارد گفتم که چطور سرتقاشی ها دعوا کردم و من پیش بردم . دستهایش را باخوشحالی بهم زد و با هیجان گفت :

« اوه ابن ، تو خوب آدمی هستی ! »

دلش می خواست راجع به گاس و تاکسی اوهم برایش صحبت کنم . خیال می کرد گاس خیلی پولدار است که از خودش تاکسی دارد و گفت :

« فکر می کنی گاس بگذارد يك روز توی تاکسی اوسوار بشوم ؟ من تا حالا تاکسی سوار نشده ام ، اما یکدفعه در پارک با مادرم درشگه سوار شدم . درشگه چی آن بالا نشسته بود و کلاه سیلندر سرش بود . ذنی گفت که امیلی دوست او به مدرسه شبانه

فصل هفتم

روزی خواهد زفت و گفت «شاید من هم با او بروم.» این مدرسه صومعه است. اسمش مریم غدر است. ولی مال کاتولیک هانست. روی تپه ای واقع شده است. رودخانه را می توان از آن جا دید. امیلی می گوید هر وقت عید فصیح می آید همه می روند و خوکها را تبرک می کنند. من خیلی دلم نمی خواهد بروم ولی مادرم می گوید باید بروم. از همه گذشته امیلی می خواهد برود. این، من دلم برای تو تنگ خواهد شد.»

گفتم: من هم دلم برای تو تنگ خواهد شد. ژنی ممکن است قبل از رفتن این جا بیایی تا تصویر ترا بکشم.

گفت: «بله این کار را می کنم. منتظر همین حرف بودم.»
گفتم: «حالا که این طور شد فردا می آیی؟» رویش را برگرداند. صورتش حالت متحیری پیدا کرد و گفت:

«نمی دانم، نمی دانم بیایم یا نه!»

«پس فردا چطور؟» سرش را تکان داد و گفت:

«سعی می کنم هرچه زودتر بیایم» و چیزی بیش از این نگفت. راجع به تصویر خانم «پاترمی» کار «تاسکر» و قیمت گراف آن با ژنی صحبت کردم. صورتش بشاش شد و خنده کوتاهی کرد و گفت:

اگر تو این قدر پول گیر می آوردی خوشحال می شدی؟ «من را نباید فراموش بکنی» باحالت باور نکردنی گفتم: «ترافراموش کنم؟»

گفت خوب وقتی که پولدار و معروف بشوی . بعد باحالت قانع کننده‌ای گفت :

« گمان نکنم مرا فراموش کنی . چون من هم ممکن است مشهور و پولدار بشوم آن وقت می‌توانیم باهم باشیم » .
گفتم : « ژنی من زیاد میل ندارم پولدار بشوم . فقط دوست دارم نقاشی کنم و بفهمم چه چیزی نقاشی می‌کنم ، همین است که خیلی دشوار است که انسان بفهمد چه چیزی را می‌کشد . باید به‌جایی بالاتر از این دنیای تلخ برسد .
با تعجب گفت :

« این دنیا تلخ است ؟ » باو خیره شدم . فکر کردم البته که تلخ است . ولی چطور او می‌تواند تلخی زندگی را بفهمد . چه میداند که هنرمند چه می‌کشد و گرفتار چه مشکلاتی است و چه جوابی برای آنها باید تهیه کند هم برای خودش هم برای مردم . سرخوبی و بدی ، شکستن و فرسودن . سر دنیایی که خیلی دیر بانسان چیز یادمی‌دهد . سر اینکه چه چیزی فلاکت است و چه چیزی سعادت ...
ژنی مشغول نگاه کردن من بود . جعبه بیسکویت را به من تعارف کرد و گفت :

« یکی از اینهارا بخور حالت خوب می‌شود . » به خودم و او خندیدم اوهم خنده‌اش گرفت . اما ناگهان دوباره قیافه جدی به خود گرفت و گفت : « این تو دیگر غصه نخواهی خورد ؟ ... منظورم این است که دفعه اولی که ترا دیدم خیلی غصه‌دار بودی . »

فصل هفتم

گفتم: «حالا حالم خوب است. آن شب که ترا دیدم ترسیده بودم. مثل اینکه گم شده بودم.»

ژنی روی صندلیش چمباتمه زد و دست هایش را بالاسرش نگاهداشت. مثل اینکه می ترسید او را بزخم. بعد فریاد زد: «نه. آه نه هیچ وقت از این حرفها نزن دیگر از این حرفها نزن، از همه گذشته تو گم نشده بودی. تو این جا هستی و کسی که این جا باشد گم نشده است. نباید گم بشوی. من طاقت این حرفها را ندارم.» بعد با حالت متأثری رو به من کرد و گفت:

«هر دو تائی باهم که نمی شود گم شد.» این حال لحظه بیش به طول نیانجامید. مثل اینکه هیچ چیز اطرافم نبود بعد دوباره من بودم و ژنی با دیوارهای زرد و برف خاکستری رنگ بیرون و نقاشی های من که کف اطاق پهن بود. دنیایی که با آن آشنا بودم. دنیایی که هر روز اطراف خودم می دیدم.

گفتم: «نه من گم نشده ام چرا گم بشوم؟ چه حرف های احمقانه ای!»

تبسم محزونی کرد و گفت: «بله کار احمقانه ایست. دیگر نگذار از این حرفها بزخم.»

گفتم: «برای اینکه با دختر کوچکی مثل تو...» باوقار گفت: «بله دختر کوچکی مثل من. فوری بلند شد ایستاد و فنجانش را به من داد و گفت:

«بلند شو تا یادت نرفته برو و اینها را بشوی.»

گفتم : « بسیارخوب صبرکن الساعه برمی گردم » .
گفت : « بله صبر می کنم » رفتم پایین پله ها تاریک بود . در
اطاق خانم جیکز محکم بسته بود . صدای ریزش برف را از آسمان
روی مهتابی می شنیدم . فنجان ها را شستم و باعجله برگشتم . گفتم :
« ژنی » اما ژنی رفته بود و اطاق خالی بود . صدای پای او
را نشنیده بودم صدای در را هم نشنیده بودم ولی او رفته بود .
مدتی طول کشید تا یادم افتاد که حتی از او نپرسیده بودم خانه اش
کجاست .

فصل هشتم

بعد از برف مدتی شهر براق به نظر می‌رسید . دیگر برف نمی‌آمد . توده‌های سفید و محکمی از برف بشکل تپه در ماشین‌ها پر کرده بودند و به‌طرف رودخانه می‌بردند . مدت يك روز هوا مملو از آهنگهای زمستانی بود . آهنگهایی که انسان از جوانی بیادش می‌ماند - صدای خشک پا روی یخ ، صدای چکمه ، سر و صدای وسائط نقلیه و صدای موسیقی که از برخورد زنجیرها با برف درست شده بود به‌گوش می‌رسید . من از رودخانه طرحی کشیدم . جریان سریع آن را مجسم کردم و يك نقاشی کوچک رنگ و روغنی هم از پارک و بچه‌هایی که در ساحل بودند کشیدم . اما بیشتر دلم می‌خواست کار نکنم و در شهر پرسه بزنم . فکرم به‌رجا که می‌خواهد متوجه بشود . تصویری که می‌خواستم از ژنی بکشم به فکرم آمد . متحیر بودم که کجا بار دیگر او را خواهم دید . من

تصویر ژنی

دیگر او را يك كودك فرض نمی‌کردم . به‌نظم می‌رسید که او سن بخصوصی ندارد ، یا حداقل شاید در سنینی بود که مشکل است بتوان فهمید آیا این كودك خانم جوانی است ، یا این خانم جوان هنوز هم كودك است . به‌خاطر اسراری که او را احاطه کرده بود افکارم متوجه گذشته شد . ولی آنها را از خود دور کردم . برای من کافی بود قبول کنم که ژنی واقعاً در خور هرچه که بود و هر کجای این جهان می‌بود ، بدلائیل نامعلومی هم پالکی من بود . حتی اگر می‌دانستم چه می‌شود باز هم برایم فرقی نمی‌کرد . حالا هم می‌توانم آنرا درك کنم . دست من نبود هیچ‌چیز بدست من نبود . نمی‌توانستم بهار را قبل از موقع بیاورم و زمستان را از رفتن باز دارم . بعضی وقت‌ها در اواخر تابستان و یا روزهای اول پاییز يك روز بهتر و مطلوب‌تر از سایر روزهاست . روزی که هوا ياك و قلب در خلسه است و در رؤیایی گمشده به‌نظر می‌رسد ، انسان در لذتی ماوراء زمان و تغییرات آن به سر می‌برد . زمین ، آسمان و دریا رنگ حقیقی خود را گرفته‌اند . آرام و بی‌نسیم و درخشانند و چشم مثل پرنده‌ای فضای بی‌حرکت هوا را طی می‌کند . تمام این حالات ثابت و آشکار ، پایان ناپذیر و غیرقابل تغییر به‌نظر می‌رسد . اما غروب که شد مه و ابر می‌آید و آن وقت از دریا سرو صدا بلند می‌شود . مردم «ترورو» این را هوای زاینده می‌گویند . همین‌طور هم برای من اتفاق افتاد . به‌نظم می‌رسید که تمام دنیا در نور صلح و پاکی شسته شده بود . مرگ باز ایستاده بود و شیطان

فصل هشتم

دور بود. ناله‌های بشر، دیوانگی‌ها و زجر و بدبختی‌ها همه از بین رفته بودند و در این آرامش، مثل صدای موجی که از دور دست به گوش برسد صدایی از فواصل دور به گوشم می‌خورد. آنسوی افق مرگ چیز دیگری است. در آنسوی بدی‌هاست که روحی پاک و با صفا و دور از دسترس وجود دارد.

روزگاری، نه خیلی وقت‌ها پیش. انسان خیال می‌کرد که زمین مسطح است. جایی که دنیا و بهشت بهم می‌رسند همان آخر دنیاست. ولی وقتی که بالاخره دریانوردان برای مسافرت بزرگی سوار کشتی شدند و مستقیماً کشتی را راندند ناگهان خودشان را همان جایی پیدا کردند که از آنجا حرکت کرده بودند. این موضوع سبب شد که بدانند زمین گرد است. امکان داشت این کار بیش از این‌ها بآنها چیز بیاموزد.

این ایام خوش کوتاه برای من خوشتر از دیگران می‌گذشت. چون دوستم «آرن کانسترلر» را که از «پراوینستون» آمده بود ملاقات کردم. يك روز صبح با پوستین از راه رسید. درشت و برافروخته و ریشو مثل هنرپیشه‌های سالهای بین ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰ بود. بسته‌ای از پرده‌ای نقاشی با خودش از «کیپ» آورده بود آنها را در اطاق من پهن کرد. تصاویر وحشی و خشنناک، روی دیوارها و کف اطاق به چشمم می‌خورد. درست مثل احساناتی که جهنم در آدم درست می‌کند، در ما بوجود آمد. برعکس آنها نقاشی‌های خودم کمرنگ و ملایم و شرمنده به نظر می‌آمدند. از



آرن کانسترل دوست نقاش از نقاشیهای او انتقاد می کند

فصل هشتم

کارهای من خوشش نیامد و گفت :

« ابن ، اینها چیست تو می کشی ؟ » تصاویر انسانها و گلها !

چه دردی گرفته ای ؟ » بعدگفت :

« نه اینکه هیچ وقت امکان داشت تو نقاش مهمی بشوی ،

ولی من همیشه خیال می کردم دست کم می شود به آینده تو امیدوار

بود . »

صدای او مثل صدای ناخداهای پیر همیشه خشن و نیمه

دعوایی بود .

بیچاره آن ، باتمام فریادهائی که می زد من حرفهایش را جدی

نمی گرفتم . نقاشی های او را هم همین طور . از خیلی وقتها پیش ،

دیگر سعی نمی کردم بفهمم که چی می کشد . اما او را دوست داشتم .

زیرا باهم همکلاس بودیم . و از دیدن او لذت می بردم . مغز او

مثل غار بادها بود . در آن واحد از هر جهت بادی در آن می وزید .

عاشق رنگها بود و عقایدی طوفانی داشت . مثل دزد دریایی بود که

باخسونت میان رنگین کمان گیر کرده باشد . تکیه به جای نداشت .

گمان نکنم بیشتر از سالی يك پرده می فروخت . ولی مرد خوشحالی

بود . در نبوغ خودش هرگز شك نمی کرد خواهشهای او محدود

و تأثیراتش وسیع و بی درد بود . مطلوب ترین موضوع مورد توجهش

این بود که می گفت :

« هنر به توده مردم تعلق دارد » ولی وقتی من می گفتم که

توده مردم هرگز نقاشی های او را نمی فهمند با تعجب به من نگاه

تصویر ذنی

می‌کرد و با خشونت می‌گفت :

«بفهمند؟ بفهمند؟» «کی گفت که مردم بفهمند .» « هنر فقط به معنی روح و قدرت خلاقه آن وجود دارد .» بعلاوه توده مردم آنقدر هاهم که تو فکر می‌کنی احمق نیستند . نگاه کن چطور آثار «هومر» رامی‌پسندند گفتم : «آب و رنگهای او را نمی‌پسندند . در هر صورت ترا به خدا بگو تو و هومر چه چیزتان باهم مشترك است . البته نتوانست جواب بدهد ولی زیر لفظی گفت :

«آه فقط خواستم به تو نشان بدهم ... اما توهم ،» صدایش را بلند کرد ، « باهمه اینها به تو نشان می‌دهم » آرن خاطرات گذشته را باخودش آورده بود . روزهای سرد و آزاد و بی‌لطف ایالات شمالی شرقی را که در آفتاب و باد می‌گذرانیدیم . زمستان و کارگاه «دوفوآ» در خیابان « سنت ژاکوب » . آن اطاق بزرگ سایه‌دار که بخاری زغال سنگ داشت و محصلینی که از سرما می‌لرزیدند . شبهایی که به کافه کوچک «بول‌میشه» می‌رفتیم . اولین درس مدرسه از «هارتون» و «اولینسکی» . روزها کار و شبها بحث داشتیم . وقتی که از بحث‌هایی که مثل حقایق ابدی و غیره بود فارغ می‌شدیم ، هرگز از خیال اینکه سرنوشت هنرمند و آثارش چه می‌شود ، خلاصی نداشتیم .

من آرن را به نمایشگاه آثار جدید بردم . تا «مدیکلیانس»ها را ببیند از آنجا او را به «فرارجیل» بردم تا با «براک هرت» که من او را از همه بیشتر دوست می‌داشتم آشنا بشود . ولی او بهمان

فصل هشتم

اندازه که باولی بی اعتناء بود بدومی هم بود . کلیه آثار دیگران را بجز مال خودش بی مصرف می دانست . نیویورک شهری بود که او بیش از هر جایی آنرا تحسین می کرد . چون از کیپ مسطح که زمستان طولیلی داشت آمده بود . به چشمان من هم کمک می کرد که سنگهای روی هم بالا رفته و خطوط بامهای آفتاب خورده را بهتر ببینم . اطراف را سایه های عبوس احاطه کرده بود و قلب من که قبلاً سایه شك و اندوه قدیمی در آن بود ، به امید یا با هوای شفاف و یا با چیز دیگری که نمی توانم بگویم چه بود ، روشن شد .

دلَم بر اثر احساس شادی و نشاط آینده شکفت .
محتاج به گفتن نیست که خانم جیکز فوراً از آرن هم بدش آمد همان شب اول با عجله از پله ها بالا آمد بارنگ زرد و خشمگین به ما گفت که کمتر سروصدا بکنیم . گرچه این طوری از ما تقاضای سکوت نکرد . در آستانه در ایستاد و دست بسینه با نگاهی تند و خیره صراحتاً گفت :

« من نمی دانم شما خیال می کنید این جا چه جور خانه ای است ؟ یا خیال می کنید چه کارهایی می توانید بکنید ! » یادتان باشد اگر شما خوابتان نمی آید دیگران می خواهند بخوابند و هروقت مجبور بشوم پاسبان را صدا می زنم . « نمی توانستیم او را سرزش کنیم . چون ، جوان و خوشحال بودیم و باید هم سر و صدا بکنیم . می ترسیدم مبادا آرن چیزی بسراو پرتاب کند . ولی

پس از يك نگاه خیره و طولانی فقط زیر لبی گفت :

« بچشم . خانم » و بگوشه اطاق رفت ، بعد از اینکه خانم جیکز مثل نظامی ها پایین رفت متوجه شدم که رنگ آرن پریده و ناراحت است . سعی کردم باو به خندم ولی او جلوگیری کرد و گفت :

« نه . ابن ، نخند تو اشتباه می کنی . این زن وحشتناکی است . مثل برج زهرمار وارد اطاق می شود. مثل اینکه نقاشی های من یخ بستند . اوه ، نه ، نه من از حالا به بعد پیچ پیچ می کنم . با این که باو خندیدم حرف هایی را که زد فراموش نمی کنم . یکی دوهفته من و آرن اطراف شهر گشتیم . از هوای خوب ومصاحبت دوستم لذت می بردم . اورا به کافه الحمراء بردم . حاجت بذکر ندارد که بدیدن نقاشی های من روی دیوار در الحمراء دادش در آمد . درست مثل خود «دوفوآ» که در ایام گذشته در پاریس باشد . به عقیده او من منظره احمقانه و بی مصرفی راکشیده بودم باوجود این با بشقابی از کباب ترش که جلویش بود تا جائی که می توانست فکرش را وسعت داد تا فهمید که او خودش هم می تواند مثل منظره ای بالای در آشپزخانه بکشد و به جای آن يك هفته غذای مجانی به خورد . آقای مور مدتی فکر کرد ، وقتی از نوع کارهای آرن سردرآورد سرش را با تأثر تکانی داد و گفت :

« نه اینکه تصور کنید من آقای «کانستلر» را هنرمند خوبی نمی دانم . ولی ناچارم فکر مشتری هایم باشم . میل دارم مردم از

این‌جا راضی بیرون بروند .»

آرن گفت « اهمیت ندارد این موضوع را فراموش کنید .»

آقای مورگفت: «بله بسیارخوب ازپیشنهاد شما متشکرم .»

گاس شروع بدلداری دادن آرن کرد و گفت :

« پسر جان اهمیتی ندارد بعضی مردم فقط چشمشان به

شکمشان است . مرافرض کن ، وقتی فرصت پیدا می‌کنم تا دلم

می‌خواهد به چیزهای قشنگ نگاه می‌کنم . اما بیشتر مردم این

طوری که من فکر می‌کنم فکر نمی‌کنند . چیزی که می‌گویند این

است که سوپ را بیاور و با آن می‌سازند .»

آرن درحالی‌که باوقاردستش راتکان می‌دادگفت «فراموش

کنید ، هنرمند نباید از درآمد آثارش زندگی کند .

« ابن بیا همگی يك لیوان دیگر آبجو بخوریم . انشاءالله

روزی که پول پیدا کردم عوضش را می‌دهم .»

گاس گفت «اوهو ، مرد خرج کردن اینجا نشسته است .»

آرن بادت درشت و بندهای سرخ انگشتانش گیلان را

گرفت تبسم کرد و گفت :

« بسلامتی هنر » من علاوه کردم «بسلامتی دوستان .»

گاس گفت : «هرکس دوست این پسر باشد دوست من هم

هست » همگی ، دماغهایمان را درکف زرد آبجو فرو بردیم .

آرن باصدای ملایمی زیرلب گفت «باهمه این حرفها هنر فقط برای

کسی که آن را بوجود می‌آورد مفهوم دارد .»

فصل نهم

آرن با اتوبوس و کشتی به «پراوینسون» مراجعت کرد ، و در موقع رفتن شاید به عنوان هدیه و یا در عوض غذا و مسکن تصویری به من داد که خودش می گفت غروب آفتاب است . ولی نور و رنگهایی داشت که هرگز روی زمین چنین غروبی دیده نشده بود ، یا لاقلاً متعلق به عصر خزندگان که روزها به شب نمی رسید بود . هنوز رد نشده بود که من فوراً بدون اتلاف وقت آنرا زیر تخت خوابم مخفی کردم .

مدت دو هفته بعد از آن هم در خانه وهم در الحمرا مشغول کار بودم . در بین کارها تصویر گل خانم اسپینی را هم کشیدم و بردم که باو بدهم همان طوری که می ترسیدم ، آقای ماتیوز وقتی دید غرغری کرد و گفت :

«نگاه کن ، هیچوقت چیزی از این تصویر به یادتان می ماند ؟



فصل نهم

تصویر يك گل میان همه گلهگل گلا دیول . مرد جوان انتظار داری
با این چه معامله بکنم ؟

گفتم که خانم اسپینی این را سفارش داده بود. در گل فروشی ها
فقط گل گلا دیول پیدا کردم و گفتم حالا که زمستان است و گل های
تابستان پیدا نمی شود .

آقای ماتئوز گفت « اسپینی آخرش تو مرا می کشی » و
فریادی از غضب کشید .

اسپینی گفت : « مهم نیست من آنرا دوست دارم ، ۳۰ دلار
به آدامز بده ، قبل از پایان هفته آنرا می فروشم . ولی اولین مرتبه
آقای ماتئوز خر نشد . چون با تصویر گل روبرو شد قیمت را
پائین آورد و مثل موشی که در تله گیر کرده باشد گفت : « ۲۵
دلار یکشاهی هم بیشتر نمی دهم . »

خانم اسپینی می دانست چه وقت باید اصرار بکند و چه
وقت تسلیم او نشود گفت :

« بسیار خوب پس ۲۵ دلار بده ، آدامز کافی است ؟ در
حقیقت من می خواستم بقیعت ارزانتری یا مجانی آنرا به او بدهم
ولی گفتم « کافی نیست اما قبول می کنم . »

با تبسم سردی گفت « تو آدمی سخت مثل آهن هستی .
من هم همین طورم . باین جهت است که از تو خوشم می آید . »
بعد با تبسم اضافه کرد « اهمیتی ندارد ، تا حالا که ماروی
تو ضرر دیده ایم ، خیال برت ندارد . »

تصویر ذنی

آقای ماتیوز با تأثر چانه‌اش را خاراند و با ناراحتی گفت :
« آقای آدامز خوب حالا این مطلب کاملاً درست است . منظورم
این است که بگویم مافقط يك اثر شمارا فروخته‌ایم اما البته هنوز
بقیه اینها مانده است . »

خانم اسپینی گفت : « این آدامز آدم خوبی است ، او
می‌فهمد چه می‌گوییم . »

باوجود این وقتی که بیرون رفتیم اسپینی مرا به کناری کشید
و يك ۵ دلاری در دست من گذاشت و گفت :

« وقتی گفتم ۳۰ دلار یعنی ۳۰ دلار » سعی کردم پول را باو
پس بدهم ولی او مرا به بیرون فشار داد و گفت :

« آدامز . برو برو اوقات مرا تلخ نکن ! »

روز بعد يك پرده يك وشصت و پنج سانتیمتری حاضر کردم
و به قاب کشیدم و يك طرف آنرا با آب تر کردم و با چاقوی
رنگرزی لعاب نازک و سفید رنگی روی آن کشیدم ، بعد گذاشتم
خشک بشود . این حقه را «جری نارن فور» وقتی که در «کیپ»
بودم به من یاد داده بود . بعد از آن دیگر کاری نداشتم جز اینکه
منتظر بمانم .

ذنی در آخر هفته آمد . من صدای سبک پاهای او را روی
پله‌ها شنیدم ، و دویدم در را باز کردم . به نظرم رنگ پریده آمد .
لباسی شبیه لباس عزا تنش بود . در آستانه در ایستاد ، نگاه
غم‌انگیزی به من کرد و گفت :

فصل نهم

« برای پدر و مادرم اتفاقی افتاده است » می‌خواست تبسم کند ولی چشمانش از اشک پر شد ، سعی کرد که اشکهایش را با چشمک زدن از بین ببرد و تقریباً با حالت متحیری گفت :

« مردند . »

بدون فکر گفتم « می‌دانم » آن وقت لبم را گزیدم و دست او را گرفتم و به داخل اطاق آوردم . فکر کردم باید حرفی بزنم ، برایش توضیح بدهم که چطور می‌دانستم . به او گفتم :

« در روزنامه خواندم » با عدم توجه گفت :

« اوه اوه » ولی فکر او متوجه من نبود او را نشاندم کلاه و کتش را گرفتم و روی تخت خواب گذاردم . گفتم « ژنی خیلی متأسفم . » نفس عمیقی کشید و گفت :

« خیلی با من خوب بودند » صدایش کمی می‌لرزید : « زیاد نمی‌دیدمشان ... آنطوری که آنها مردند . »

گفتم « می‌دانم »

فریاد زد : « وای ابن » صورتش را پنهان کرد و مشغول گریستن شد . می‌خواستم او را تسلی دهم ، اما فکر کردم بهتر است بگذارم بگریزد تا عقده دلش باز شود . پشتم را باو کردم و به طرف پنجره مشغول قدم زدن شدم به آسمان آبی تیره خیره شدم و بعد از مدتی گفتم :

« ببین دیگر برای کشیدن تصویرت نمی‌آیی ؟ منظورم این است که بعد از این واقعه ... ؟ »

باو نگاه نمی‌کردم ولی فهمیدم که راست نشست و دماغش را گرفت بعد با تأثر گفت « می‌خواستم ببایم دلم می‌خواست ترا ببینم و این‌جا باشم . » بعد از گریه سسکه‌ای کرد و آه لرزانی کشید و گفت :

« ممکن است همین حالا برای کشیدن تصویر بنشینم ؟ »
گرچه شکلم خیلی خوب نیست . فکر کردم آن موقع از همیشه زیباتر بود . اثری از اشکها روی صورت جوانش نمانده بود . بلکه اشک چشمان سیاه و رؤیایی او را تمیزتر کرده بود . ژنی را روی صندلی قرار دادم و یک تکه پارچه ابریشمی کهنه که سالها قبل در پاریس آنرا خریده بودم به دیوار پشتش آویزان کردم . خیلی طول کشید تا نور لازم را که میل داشتم به دست آوردم . چهارپایه‌ام را در زاویه صحیح جا دادم . در تمام این مدت او ساکت نشسته بود ، به جلو خیره شده بود و حرفی نمی‌زد .
وقتی که از کلیه جهات راضی شدم ، همان‌طوری که دلم می‌خواست شد پرده را بالای چهارپایه گذاشتم و مشغول کار شدم . تصویری که آن روز ساختم محتاج به توصیف نیست ، چون اغلب شما آنرا در موزه متروپولتین نیویورک دیده‌اید . تصویر دختری است بین سنین سیزده و نوزده که جلو پرده‌ای طلائی رنگ نشسته است . در موزه اسم آنرا « دختری در لباس سیاه » گذارده‌اند ، اما برای من آن همیشه ژنی است . در سکوت و رؤیاکاری کردم . به کارم هیجان غریبی داشتم . آنقدر در کار خود

فصل نهم

غرق بودم که یادم رفت ساعت بگذارم . باید در حدود ۲ ساعت بود که کار می کردم . دیدم ناگهان ژنی روی صندلی به جلو خم شد و داشت به طرف زمین سر می خورد . قلم مو را انداختم و به طرفش دویدم . نفسم از وحشت بند آمده بود . اما وقتی که او را بلند کردم چشمانش را باز کرد و تبسم خجولانه ای کرد و گفت : « ابن خسته هستم » فقط همین را گفت .

به نظرم آمد که اصلا وزنی نداشت . او را روی تخت خواب گذاشتم و نیم تنه اش را رویش کشیدم . کمی آب روی اجاق گذاشتم تا چای درست کنم . وقتی حاضر شد او را مجبور کردم به خورد . کمی گونه هایش رنگ گرفت . گفت :

« حالم بهتر شد . دیگر سردم نیست . اگر تو به خواهی می توانم باز هم بنشینم » ولی البته من میل نداشتم گفتم : « نه . بهتر است استراحت کنی . تو بهترین سرمشق من بودی . خوب پیش رفتم . خیلی وقت داریم . »

دوباره آه کوچکی که شبیه زمزمه بود کشید و گفت : « نه ، وقتی نداریم ، اما هر چه تو بگویی اطاعت می کنم . اگر می گویی استراحت کنم می کنم . » کمی لرزید دوباره زیر نیم تنه اش دراز کشید . چشمانش را بست موهای مثل شبق او روی بالش من پراکنده شده بود . دستهای او در دستم مثل یخ سرد بود . ایستادم و نگاهش کردم . به آن انحنا ی نرم و دلپذیر کنار گیسوی او و به آن مژگان بلند که بر گونه اش خفته بود نگاه کردم . حس کردم

تصویر ژنی

قلبم از ترس و درعین حال از خوشحالی منقبض شده بود . فکر می کردم تو که هستی؟ چرانزد من آمده ای؟ طفلك بیچاره گمشده و بیكس از کدام قصه گذشته سر درآورده ای؟ ...

به نظرم دستم کمی لرزید . زیرا ژنی چشمانش را باز کرد و باوقار نگاهی به من کرد و گفت :

« ابن ، حالا من فقط ترا دارم » ناگهان تکان خوردم . این تکان نیمی از تعجب و نیمی از ناراحتی بود . بر اثر آن ژنی دستم را رها کرد و نشست و زیر نیم تنه اش چمباتمه زد . دستهای لاغرش را دور زانوهایش حلقه کرد و برای جلب اطمینان من گفت :

« عمه هم دارم . من او را خیلی خوب نمی شناسم . از این به بعد او از من نگاهداری خواهد کرد . »

با ناراحتی گفتم « خوب عیبی ندارد ، این طور نیست؟ » به من نگاه التماس آمیزی کرد . حالا نوبت او بود که از من اطمینان حاصل کند با عدم اعتمادگفت :

« میل داری که من بیایم این طور نیست ؟ یعنی برای نقاشی بیایم ؟ تو نمی خواهی که من هیچ وقت نیایم؟ »

توانایی حرف زدن نداشتم . اما او جواب تردید خودش را از صورتم خواند . زیرا تبسمی کرد و با همان حرکتی که اولین بار وقتی او را در آلاچیق دیدم موهایش را به عقب زد و گفت :

« هر قدر بتوانم زودتر می آیم . »

فصل نهم

باخفگی گفتم : ژنی -

«بله ، ابن ؟» رویم را برگرداندم بالاخره چه چیزی داشتم که بگویم ؟ هیچ چیز حتی نمی دانستم بفهمم درچه فکر بودم .
گفتم عمه تو کجا زندگی می کند ؟» فکر کردم اقلا بفهمم کجا زندگی خواهد کرد و اگر لازم شد بتوانم او را پیدا کنم . ولی او سرش را تکان داد و گفت :

« چکارداری در کجا زندگی می کنم . تو که نمی توانی نزد من بیایی فقط من می توانم پهلوی تو بیایم . »

باصدایی بسیار آرام و محزون حرف می زد . ولی حرف زدنش آمیخته با لطف و کمال بود . لحظه به یکدیگر خیره شدیم . مثل اینکه بین ما دالانی وجود داشت که از شیئی غیر از هوا پر شده بود . دالانی که هیچ روحی از آن عبور نکرده ، نه رفته و نه برگشته بود ... حرکت عاجزانه ای کرد . مثل این که می خواست خودش را به من برساند ولی آن لحظه گذشت . ژنی خودش را عقب کشید و به فکر کردن مشغول شد . باز بیگانه شد و خوابی می دید که نمی توانستم بفهمم .

دانستم که هر دو مان مطلب را فهمیده ایم . بعد از لحظه از جایش بلند شد . نیم تنه اش را پوشید و کلاهش را سر گذاشت و گفت :

« ابن خدا حافظ ، هرچه زودتر برمی گردم . عجله خواهم کرد . راست می گویم » باچشمانی فراخ و سیاه و صمیمی به من

تصویر ذنی

خیره شد و گفت :

« نمی خواستم تو بفهمی » به طرف در رفت و آهسته گفت :

« سعی کن منتظرم باشی ، منتظرم باش »

فصل دهم

آدم باید گاهی چیزی را که نمی‌فهمد قبول کند . این روش عالمان و عارفان است . آدمی با دنیایی روبروست که بی‌پایان و بی‌انتهاست . سرنوشتی را مجبور است قبول کند بدون اینکه به تصورش بیاید . زیرا در مغز انسان تصویری از لایتناهی نیست . در حدود غایی فکر هر کجا که باشد حتماً انتهایی برای لایتناهی فرض می‌کنیم . با وجود این - آیا پایانی وجود ندارد؟ و یا شاید در پایان ما دوباره از ابتدا شروع خواهیم کرد؟ ...

دوهفته بعد وقتی ژنی برگشت متوجه شدم که چقدر از دیدارهای قبلی بزرگتر و بلندتر به نظر می‌رسید . لباسی متحدالشکل پوشیده بود که معمولاً زنهای جوان در صومعه‌ها می‌پوشند یک پیراهن گشاد و یک دامنی که بقوزک پایش می‌رسید . باجست و خیز از پله‌ها بالا آمد کلاهش را روی تخت خواب انداخت و

تصویر ژنی

فریاد کشید :

« این چقدر خوب است . »

لحظه‌ای خود را بکلی باختم . برای اینکه اگر منتظر چیزی بودم مطمئناً انتظار این را نداشتم . در او چیزی نبود که مرا بیاد دیدار دفعه قبل بیاندازد . در واقع تا آن جایی که من می‌توانستم بفهمم کوچک‌ترین علامتی از کودکی در ژنی دیده نمی‌شد . برعکس به نظر می‌آمد که در حد بلوغ زنانگی بود . به فکرم رسید باید هرچه زودتر تا دیر نشده تصویر او را تمام کنم . توانستم از گفتن این مطلب خودداری کنم گفتم :

« ژنی تو بزرگتر شده‌ای و این لباسها ... » بسر تا پای خودش نگاهی کرد و خنده غم‌انگیزی نمود و گفت « می‌دانم ، این لباسها وحشتناک هستند ! ما را مجبور می‌کنند در صومعه اینهارا بپوشیم . » ناگهان حرفش را برید و به من نگاه خیره‌ای کرد و گفت .
« آه البته تو نمی‌دانستی ... من با امیلی در صومعه مریم عذرا هستم عمه‌ام مرا فرستاد . »

گفتم : « اینقدرش را فهمیدم . خوب منتظر تو بودم . بهتر است کار را شروع کنیم » روی صندلی نشست . من نیم‌تنه کهنه‌ام را درآورده و روی پیراهن گشاد او گذاشتم . باو گفتم موقع دیگری لباس ترا نقاشی می‌کنم . « برای نقاشی لباس ، احتیاج به تو نیست . » راست و خدنگ روی صندلی نشست و با حالت متعجبی گفت . « خوب ، تو از دیدن من خوشحال نیستی ؟ »



فصل دهم

این جلسه اصلاً بادفعه قبل تفاوت داشت و سخت تر بود. ژنی ناراحت و سردماغ بود و می خواست هرچند دقیقه کار را متوقف کند. یا حرف بزند و یا راه برود. مملو از زندگی مدرسه و شادی های دوستانه اش بود: آمد و رفت ها و تصادفات روزانه محیط صومعه - خوشحالی از داشتن دوستان و اسرار - و خوشحالی از اینکه در عمرش برای اولین بار جزئی از جامعه کوچکی شده بود. سرودهای ساده آن جا را می خواست برای من بخواند. گردش روزانه ای را که به خانه کوچک سبز رنگی داشتند، همان جایی که دخترها اجازه داشتند از خواهر مذهبی میوه خریداری کنند. دسته های کوچک گل به یکدیگر می دادند و اسمش را «دسته بندی گل گذارده بودند صحبت کند.» محل صومعه در بالای تپه و رودخانه ای شفاف واقع شده بود و خواهر «ترز» باو حساب و تاریخ یاد می داد. صورت بکرو آرامش به فوریت در قلب ژنی تجاربی شیرین و شدید از عشق بوجود آورده بود. البته امیلی هم آن جا بود. در اطاق و دانستن اسرار باهم شریک بودند. جورابها و پیراهن هایشان را با یکدیگر عوض می کردند و وقتی کسی سر نمی رسید در قفسه امیلی عکسی آویزان بود. . . . عکس مرد جوانی که پیراهن یقه بلند پوشیده بود. چشمان سیاه و موهای مجعد داشت و اسمش را زیر عکس نوشته بود. «آقای جون جیلبرت» ژنی همه اینها را برایم شرح داد.

آری ژنی فرق کرده بود. من حتی متوجه شدم که چاق شده

تصویر ژنی

است . روی هم رفته تغییر بهتری بود . گذاشتم مرتب حرف بزند . کمتر باو گوش می دادم . انگشتان من به تندی روی پرده کار می کرد و با کلیه توانایی خود سعی داشت دنبال چشم هایم به حرکت باشند . و چشم هایم هم به نوبت عقب چیزهایی که خوب نمی توان دید می گشتند . نه فقط چیزهایی که در ژنی وجود داشت ، بلکه چیزهایی که قبلاً بود و یا در آینده می باید بوجود آید . حس کردم واقعاً کار می کنم و وقت را نمی گذارم تلف بشود . احساس کردم که به طرف موجی از خوشی می روم ، زیرا تصویر زیر قلم موی من مثل شکوفه باز می شد . هر وقت از آن دور می شدم به قدرت آن اضافه می شد و زیباییش فشرده تر به چشم می رسید .

ظهر برای غذا خوردن کار را کنار گذاشتم . گرچه من با خوشحالی غذا خوردن را می توانستم تحمل کنم ولی برای ژنی خوب نبود . در تمام مدت این طور قرار گذاشته بود که روی اجاق گاز کوچک از دروس آشپزی خود که در مدرسه یاد گرفته برایم نهار بپزد . بدبختانه تا چشم من کار می کرد چیزی در کارگاه پیدا نکردم که ژنی بپزد .

گفتم : « یک قدری ساردین دارم . پنیر و شیر و بیسکویت هم دارم . ژنی خیلی متأسفم نمی دانستم تو می آیی » با مسرت خندید و گفت . « در هر صورت همین را می بزم » تخم مرغ هم می شد ببزم ولی اهمیتی ندارد . من پنیر را می بزم . «
و واقعاً هم این کار را کرد . پنیر را گذاشت آب شد . گرچه

فصل دهم

قدری سوزاند و بوی دود آن بلند شد و ترسیدم خانم جیکز بالا بیاید. بعد از اینکه آب شد آنرا روی بیسکویت‌ها ریخت و گذارد بماند. روی هم رفته غیر قابل خوردن و چیزی شبیه لاستیک شده بود. من قدری ساردین خوردم و بعد از مدتی او هم خورد و گفت «کیف نمی‌کنی؟» البته برای او کیف داشت. چون اگر امیلی آقای جیلبرت را داشت ژنی هم مرا داشت. رازهای مهیج آنها در صورت تمایل بهم رد و بدل می‌شد، و اگر میل نداشت در قلب خودش نگاه می‌داشت. در این سن هر کسی اسراری دارد. سری بخصوص زیراهمه چیز بین زمین و آسمان برای جوانها جزئی از دریای اسرار آنهاست که به یکدیگر زمزمه می‌کنند. مناظر جدید، صداها، تازه، معانی نو، خوشی‌ها و بیم‌های جدید. قلب ژنی که در ایام کودکی فقط یک رنگ داشت حالا به صورت اسباب بازی که از تکه شیشه‌های رنگی ساخته شده باشد و هر لحظه شکل تازه‌ای را نشان بدهد درآمده بود. بیشتر حالتی داشت که نفس را بند می‌آورد. امیلی... خواهر ترزا... سرود تازه و گلها... و بالاخره من - و اینها اسرار خصوصی ژنی بود که کسی هم آنها را نمی‌دانست مگر اینکه خودش بگوید.

اعتراف کرد و گفت: «دخترها راجع به تو از من سؤال می‌کنند. اما من به آنها حرفی نمی‌زنم. بجز اینکه... لحظه‌ای متفکر شد و گفت: «خوش قیافه هستی» و شروع کرد با انگشتانش محسنات مرا بشمرد گفتم «ژنی بچه نشو.»

گفت « واینکه تو هنرمند بزرگی هستی و نزدیک بود از گرسنگی به میری » باخجلت تبسمی به من کرد و گفت « همه از این حرف خوششان آمد و گفتند خیلی شاعرانه است . »
گفتم « پناه بر خدا ! »

گفت « خوب آنها گفتند دیگر ، و حتی گفتند این که من می آیم ترا می بینم هم شاعرانه است » صدایش هنوز پر از شادی بود . گونه هایش گل انداخت و سرش را خم کرد .

به آرامی گفتم : « شاید هم همین طور باشد » ولی باید کار را شروع کرد اگر شیرت را تمام کردی ممکن است شروع کنم .
چشمانش باحالت بیحالی به صورتم خیره شد و گفت :
« این تو عصبانی نشدی . شدی ؟ شوخی کردم . » باحالت کمی خفه گفتم :

« البته که عصبانی نیستم » بلند شدم ایستادم گفتم « بگذار کارمان را به کنیم ، می گذاری ؟ »
دوباره سر جایش نشست کمی متفکر بود ولی نمی توانست آرام بنشیند گفت :

« ابن »

« هوم »

« واقعاً نگفتم که تو خوش قیافه هستی »

این حرف مرا چندان تسکینی نداد بعد از مدتی گفت :
« کاش لباسهای بهتری داشتم . ما یک پیراهن آبی توردار



فصل دهم

برای یکشنبه‌ها داریم و باید در کلیسا نقاب بلند سفید بزنیم . دفعه آخری نقاب امیلی افتاد درست سنجاق نزده بود . چون خیلی عجله داشت . عوضش يك روز تمام اجازه حرف زدن باو ندادند» دید جوابی راجع باین مطالب به او نمی‌دهم سر موضوع دیگری رفت و گفت :

« بعضی از درسهایم را دوست دارم . مواد علوم و حساب را دوست دارم . ولی تاریخ را دوست ندارم تاریخ مرا متأثر می‌کند گمان می‌کنم فکر احمقانه‌ایست .»

يك قلم مو به دندانم گرفته بودم . درحالیکه با قلم موی دیگر کار می‌کردم در جواب چیزی زیر لفظی گفتم .

گفت : « توهم افکار احمقانه‌ای داری .»

بدون فکر گفتم « شاید ، شاید ، حالا يك کمی سرت را

به طرف راست بگردان .»

بعداً با صدای غم‌زده و مزنونی گفتم :

« ابن ممکن است گاهی آدم بداند عاقبتش چه می‌شود ؟

مقصودم این است که بداند چه اتفاقی برای او خواهد افتاد ؟»

من کار می‌کردم و فقط فکر متوجه کارم بود . در غیر این

صورت ممکن بود صبرکنم و فکرکنم و شاید خیلی هم زحمت

داشت تا پاسخی باو بدهم . ولی همان طوری که گفتم فقط چیزی

به گوشم خورد و بدون فکر گفتم :

« حرفهای بی‌ربطی است .» چند لحظه ژنی ساکت ماند

آن وقت به آهستگی گفت :

« نمی دانم ، مطمئن نیستم . تو می دانی چطور بعضی وقتها راجع به چیزی غصه می خوری ، چیزهایی که اتفاق افتاده است شاید چیزهایی که اتفاق خواهد افتاد یا شاید آنها را می دانم ولی می ترسم قبول کنم . » ابن اگر تو بتوانی پیش بینی کنی که چه چیزهایی اتفاق خواهد افتاد آیا غصه آنرا می خوری ؟ چون می دانی چه اتفاقی خواهد افتاد اسمش را دلواپسی یا چیز دیگری می گذاری .»

هرچه می گفت شنیدم ولی فی الواقع توجهی به حرفهایش نکردم گفتم :

« تو باید ملکه سفید را دوست داشته باشی . »

« ملکه سفید ؟ »

گفتم « بله همان که در آلیس هست ملکه سفید . »

ابتدا فریادی کشید بعد خودش را زد و با صدای ضعیفی گفت : « وای » با اینکه فکرم جز نقاشی متوجه هیچ امری نبود به خوبی دریافتم که او را آزرده ام .

گفت « خیلی خوب دیگر حرف نمی زنم » و بقیه وقت را ساکت و گرفته آنجا نشست . با خودش فکر می کرد ، افکاری رؤیایی و دور داشت . من خیلی مشغول بودم و فرصت توضیح دادن را نداشتم ، بعلاوه نقاشی خوب از آب درآمد بود . وقتی که روشنایی داشت کم می شد قلم مو را زمین گذاشتم و نفس

فصل دهم

عمیقی کشیدم و گفتم : «ژنی به نظرِ گیرش آوردم» جوابی نداد و مثل این بود که خواب رفته است . رفتم پایین تا سر و صورتم را بشویم . گمان نکنم غیبتم بیش از یکی دو دقیقه طول کشید ولی وقتی برگشتم ژنی رفته بود .

روی تخت خواب یادداشتی برای من گذاشته بود که این طور نوشته شده بود .

« ابن عزیزم روزی دوباره برمی گردم . ولی نه باین زودیها فکر می کنم بهار برگردم . »

« ژنی »

فصل یازدهم

حتی قبل از اینکه به مدرسه تلفن کنم می دانستم چه جوابی به من می دهند «گفتند متأسفم این جاکسی باین اسم نیست» از آنها نخواستم پیروندها مراجعه کنند چون می دانستم جواب آنها همین است .

جوابی که به من می دادند جز این نبود .

اگر بتوانم باید برای شما بگویم که در هفته هایی که دنبال هم می آمد وضع روحی من چگونه بود . می دانستم آنچه که مرا وادار به قبولش می کردند برایم مشکل بود . باوجود این قبول کردم . درعین حال ترسیدم . ترس من مأخذی نداشت ، و این که نمی دانستم از چه می ترسم بدتر از همه بود . زیرا خواب یا بیداری ما را نمی ترساند ولی از چیزهایی که نمی دانیم وحشت داریم . نمی دانم تحمل کدام يك مشکل تر بود ، اینکه احساس ترس

فصل یازدهم

می‌کردم و یا احساس تنهایی، که غفلتاً بعد از رفتن ژنی سراسر وجودم را فراگرفته بود. او بدورترین طرف دریاها رفته بود. جایی را سراغ نداشتم که دنبالش بگردم. دنیا به‌نظرم کاملاً خالی شده بود. آرام و خالی مثل شکم چوبی و میان تهی طبلی که با آن ضرب نگرفته و از زندگی محروم مانده باشد. کافی بود که دست نوازنده یکبار آنرا بنوازد تا زندگی پیدا کند و آلت موسیقی شود. اما آن آهنگ نواخته نشده بود، کسی بسراغش نرفته بود، همان‌طور مثل جعبه خالی برجای مانده بود.

ابتدا غرق در بیچارگی خودم بودم. در عین حال با آن کشمکش می‌کردم، هرگز از خود نپرسیده بودم که چرا آفتاب هر صبح بر روز تازه‌ای می‌درخشید. به‌جای اینکه بار دگر بر روزهای گذشته بدرخشد. یا نپرسیده بودم که در کارهایی که انجام داده‌ام تا چه حد حق با من بوده است. شاید این‌طور است که این‌جا روی زمین ما به اندازه کافی نسبت به جهالت و معصومیت خود حق شناس نیستیم. بشر فکر می‌کند فقط یک راه وجود دارد. یک جهت و آنهم به جلوست. آنرا قبول می‌کند و به طرف آن می‌شتابد. درباره خدا فکر می‌کنم. راجع باسرار دنیا می‌اندیشم اما نه آنقدرها و حقیقتاً باور نمی‌کنم که اسراری باشد. اگر برایمان بیان کنند نمی‌فهمیم. شاید برای این است که با کلیه چیزهای گفته شده و کرده شده باز واقعاً به خدا معتقد نیستیم. و آنوقت در اعماق دلمان ایمان داریم که این دنیای ماست نه

تصویر ژنی

دنیای خدا .

چقدر ما گیج هستیم . چون گیج و بی‌گناه و جاهل خلق شده‌ایم همین جهالت است که زندگی را در این دنیا در میان این همه اسرار برای ما ممکن و راحت می‌سازد . چونکه ما غافلیم و نمی‌توانیم حدس بزنیم و احتیاج نداریم که به فکرمان زیاد فشار بیاوریم تا بفهمیم . همین معصومیت است که ما را هر روز از خواب برای روز تازه‌ای بیدار می‌کند . روز مفرحی ، روزی دیگر از زنجیر طولانی روزها نادانی ماست که هر یک از اعمال ما را تازه و مخصوص اراده ما جلوه می‌دهد . اگر این جهالت نبود ، از وحشت می‌مردیم ، یخ‌زده و بی‌حرکت می‌شدیم و یا مثل مقدسین کهن که اسم اعظم را یاد گرفتند و از میان شعله تحمل ناپذیر فکر به آسمان صعود کردند می‌شدیم .

رفتم مشغول کار شدم . جلوی چهارپایه که ایستادم کمی فکرم راحت شد . متوجه شدم که هنوز بدنیادلبستگی دارم . متوجه شدم که مشیت الهی پا برجاست و اگر زنده به مانم باید به کار و کوشش خودم متکی باشم . کم‌کم احساس بیچارگی و تاریکی ترس از دلم بیرون شد . خوشدل و سپاسگزار ولی غریب و بی‌کس باقی ماندم .

همین بی‌کسی که منتظرش نبودم و به آن عادت نکرده بودم باعث شد که تصویر سفارشی آقای ماتیوز را با وجود اینکه تمام شده بود برایش نبرم . این تنها یادگار ژنی بود . تنها چیزی که

فصل یازدهم

بیادم می‌آورد که واقعاً او در این دنیا بوده است . نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که از آن جدا شوم . متوجه شدم که منتظر بازگشت ژنی هستم . جزیی از وجودم که همیشه کامل و راضی بود غفلتاً عوض شده بود مثل اینکه از آن چیزی کسر شده باشد .

یک روز خانم جیکز وقتی سر رسید که با تصویر ژنی حرف می‌زدم نمی‌دانم چه می‌گفتم شاید چیزی را که قبلاً به ژنی واقعی گفته بودم تکرار می‌کردم . خانم جیکز به آهستگی پشت من آمد . پارچه گرد گیری هم در دستش بود . پشت من ایستاد و از روی شانهایم مشغول نگاه کردن شد و گفت :

« خیلی خوب ، خیلی خوب . »

این کار مرا متحیر و پریشان کرد . دور شدم سعی کردم نشان بدهم که بلند باخودم حرف نزده‌ام . بفهمانم که اشتباه کرده‌است و کاملاً یک امر معمولی بوده‌است . اما خانم جیکز گول نمی‌خورد گفت :

« این همان دختری است که این جا می‌آمد » صدایش مملو

از بد جنسی بود « او معشوقه توست . »

به او توپیدم و فریاد زدم « تو احمق هستی » می‌خواستم کتکش بزنم و از اطاق بیرونش کنم ولی او سر حرفش ایستاد . مرا نگاه کرد و با تلخی گفت : « آنکه احمق است من نیستم . »

بعد با یک نوع وقار در حالیکه از در بیرون می‌رفت گفت :

« اگر می‌خواهی می‌توانی از این خانه بروی . خیلی‌ها هستند

تصویر ژنی

که با منت جای ترا اجاره می کنند .

به نزدیک در این راهم اضافه کرد « تو آقا نیستی . »

می خواستم دنبانش بروم و بگویم که می روم و همین الساعه می روم ، ولی هنوز دو قدم برنداشته بودم که از بیچارگی قدم سست شد. زیرا فهمیدم که قادر به ترك این خانه نیستم . این اطاق ژنی بود . او این جا نشسته . بود باهم غذا خورده بودیم . او دوست داشت بهمین جا برگردد چطور می توانستم بروم ؟ این جا پر از خاطرات او بود بعلاوه اگر می رفتم چطور ژنی دیگر می توانست مرا پیدا کند ؟

آهسته در را بستم و باطاق برگشتم . مجبور بودم بمانم و مجبور بودم از خانم جیکز معذرت بخواهم . این فکر دهانم را بد مزه کرد . تصویر ژنی را برداشتم و رو بدیوار گذاشتم . دلم می خواست مدتی درباره او فکر نکنم .

همین طور راجع به چیزهای دیگر هم خیلی فکر کردم . ماه فروردین بود ، یکماه بعد ماه اردیبهشت بود که دوباره ژنی را دیدم . لااقل حالا می دانم که او را دیدم . اگر چه وقتی دیدم مطمئن نبودم . فقط يك لحظه به چشم من خورد و فرصت حرف زدن را پیدا نکردم .

درتالار ماتیوز نمایشی از کارهای «جری فارن زورت» ترتیب داده بودند. یکی دوتا هم منظره ، کار «هلن سائرز» بود . مناظری از «کیپ» و شمال «ترورو» تابلوی خانه ای کهنه و نقاشی رودخانه

فصل یازدهم

«پامت» در نقطه‌ای که شهر «ترورو» را پشت سر می‌گذارد و جاری می‌شود بود. برای دیدن اینها جمعیت خوبی جمع شده بود. مردم زیاد بودند و من از ته راهرو باطاق آقای ماتیوز رفتم تا با میس اسپینی صحبت کنم. تصویر گل را با سود فروخته بود، با من احساس صمیمیت می‌کرد و خوشحال بود.

مردم مشغول تماشای آنها بودند مابقی تالار خالی بود. تماشاچی‌ها در گوشه دور افتاده‌ای نزدیک در ایستاده بودند، به طرف آنها رفتم.

مثل تمام تالارها خود اطاق هم روشنایی ملایمی داشت تصاویر روی دیوار مثل اینکه نور حقیقی خود را داشتند. انعکاسی از روشنایی آفتاب و دریا، یا آسمان صبح و آفتاب ظهر اینها هم موجب شده بود که خود اطاق سایه‌دار و مبهم به نظر برسد. گمان کردم صدای بیرون آمدن خانم اسپینی را از دفتر پشت سرم شنیدم. به عقب برگشتم ولی کسی نبود. وقتی دوباره به اطراف نگاه کردم حس کردم که قلبم از حرکت ایستاد.

جلوی تماشاچی‌ها کسی ایستاده بود. دختر جوانی که پیراهنی گشاد و دامنی که تقریباً به قوزک پایش می‌خورد تنش بود. درست جلوی تصویر «پامت» ایستاده بود. در میان تاریکی و روشنایی اطاق همین را توانستم بینم چیز دیگری به چشم نخورد. دستهایش را روی صورتش گذاشته بود به فکر رسید که گریه می‌کند.

گفتم «ژنی» یا شاید فکر کردم که او را صدا زده‌ام . سعی کردم حرکتی بکنم و به او برسم ، ولی پاهایم میخکوب شده بود . تنها کاری که توانستم بکنم این بود که یک پا را جلوی پای دیگر بگذارم . ضربان سنگین و ملایم قلبم را توانستم بشنوم . سعی کردم نفس بکشم و قسم بالا بیاید ، همان طوری که انسان در گردباد تلاش می‌کند نفس بکشد . ژنی لحظه‌ای سرش را بلند کرد و صورت مرطوب و شفاف و اشکهای او به چشم خورد و بعد - رفته بود .

داستان بهمین سادگی بود . شاید از دربیرون رفت نمی‌دانم آقای ماتئوز در همین اثنا رسید و به یک طرف خم شد که کسی از پهلوی او عبور کند . شاید همان ژنی بود .

اسپینی متبسم در طول اطاق به طرفم آمد . ولی وقتی صورت مرا دید قیافه‌اش تغییر کرد و فریاد زد :

« خداوندا ، آقای آدامز طوری شده‌اید ؟ مرد تو ناخوش

هستی . »

بعد از سلام و تعارف گفت :

« آدامز از تو سؤال دارم . چه چیزی نقاش می‌سازد ؟ مردی تمام عمرش گرسنگی می‌کشد و شلوارش سوراخ سوراخ است . انگشتهایش از کفشش درآمده و این طرف و آن طرف سرگردان است با وجود این تنها چیزی که می‌خواهد این است که تکه تکه رنگ روی پرده به مالد . کی دیوانه است او یا مردم ؟ ۲۵ دلاری

را که دفعه قبل به تو دادم چه کردی؟»

گفتم « خرجش کردم .»

گفت : می دانم نگفتم که با آن سهام خریدی . چرا يك نیم تنه نو و يك جفت کفش نخردی؟» بکفشهای مندرس و کهنه ام نگاه کردم و شانهِ بالا انداختم اصلاً با او مربوط نبود . گفتم :

« آه بسیار خوب کفشهایم را واكس می زنم و خوش ترکیب می شود اگر اصولاً بیاد این چیزها می افتادم این کار رامی کردم .»

پرسید « اصلاً این کفشها تخت برایش باقی مانده است؟»

تبسمی به او کردم ، ولی پاهایم را روی زمین فشار دادم ، چون می دانستم دلش می خواهد یکی از پاهایم را همان طوری که نعلبند پاهای اسب را نعل می کند بلند نموده نگاه کند .

باز مزه گفتم « نمی دانستم شما بدتان می آید .»

گفت « خر نشو » ولی گردنش به آرامی برافروخته شد و تا بالای خطوط مشخص و محکم آرواره اش کشیده شد . با حالت کمی احمقانه گفتم « بسیار خوب دفعه دیگر يك جفت کفش را هم روی قیمت بیاندازید » او مثل راننده های ماشین باری فحشی به من داد و من هم رفتم دنبال آقای ماتئوز بگردم .

اول آقای ماتئوز را پیدا نکردم . چون دم در ایستاده بود و با یکی از مشتریها خداحافظی می کرد . در این موقع تالار تقریباً از جمعیت خالی شده بود . بجز چند نفری که هنوز جلو تابلوی «فازنرورت» که بنام «استراحت بعد از کار» بود ایستاده بودند .

تصویر ژنی

سرم را تکان دادم . نمی توانستم حرف بزنم . بدون حرف زدن
اورا ترك كردم واز در بیرون پریدم ، آقای ماتیوز با حیرت مرا
نگاه می کرد . اورا ترك كردم و متحیر ماند که چه اتفاقی برای من
افتاده است . در خیابان عابرین معمولی دیده می شدند و من
انتظار دیدن کس دیگری را نداشتم .

فصل دوازدهم

آن سال بهار زود آمد . بادهای باران خیز قبل از اواسط اردیبهشت تمام شد . يك روز علفهای پارك بوی تازه و مطلوبی داشت . گنجشکی زیر آلاچیق روی چمنها نشسته و آواز میخواند . از آن به بعد آسمان رنگ آبی دیگری داشت . ابرها هم همین طور . سفیدی نوع دیگری داشتند و کمی هم به زردی میزدند . رنگ واقعی بهار زرد است نه سبز . علفهای تازه ، ابرها ، مه ، هوای آفتابی ، غنچههای باز نشده که مثل پر روی درختها قرار دارند ، همه مخلوط با رنگ زردند که با خورشید و زمین و آب مخلوط شده است . رنگ سبز مال تابستان و آبی مخصوص پاییز است .

شهر از خواب زمستانی بیرون آمده بود . بامهای بلندخانهها مثل اینکه در آسمان محو می شدند . باد از طرف « جرسی »

به جانب جنوب می‌وزید . بوی خوبی می‌آمد . بوی خاک با باد همراه بود . مردم خیلی به آرامی حرکت می‌کردند . آرامشی در آنها بود . مثل اینکه هنوز سرما در استخوانهایشان بود . خودشان را در آفتاب گرم می‌کردند . روزها بلندتر بود . سایه‌ها زیاد عمیق نبودند . غروب‌ها تقریباً غیرقابل تصور به نظر می‌آمد . هوا در تاریک و روشن آبی می‌زد و تاریکی دل‌چسب بود . سروصدای غروب آرام و آسایش بخش بود . تابستان از پیش می‌آمد و هم اینک از دور پیداست . حالا در راه است . با خود گلها و آب‌تنی را می‌آورد .

اگر انسان تنها باشد تابستان بدترین فصل‌هاست . وقتی زمین گرم و دوست داشتنی است انسان آزاداست هر کجا که می‌خواهد برود . همیشه در گوشه‌ای دور افتاده ممکن است دو نفر را خوشحال پیدا کرد . انسان در بهار خواب چنین جاهایی را می‌بیند و بیاد تابستانی که خواهد آمد می‌افتد قلب انسان خواب دوستانش را می‌بیند .

حالا در پارک مردم را می‌دیدم که به آرامی با یکدیگر راه می‌روند آرام دست در دست هم . شتابزدگی زمستان در آنها نیست . بلکه از سرفرصت باهم حرف می‌زنند . لحظه‌ای ایستاده به بچه‌ها می‌خندند . یا قوهای دریاچه را تماشا می‌کنند . وقتی تابستان بیاید بازهم باهم هستند چونکه توانسته‌اند از بهار هم لذت ببرند . اما برای من این‌طور نبود . هیچ راهی وجود نداشت

فصل دوازدهم

که بدانم دوباره کسی ژنی را خواهم دید . همچنانکه روزها می‌گذشت نبودن او بیشتر و عمیق‌تر در من اثر می‌کرد . چیزی راجع به فاصله هست که هر قدر هم زیاد باشد باز می‌شود به پایان آن رسید . مثلاً تا آنجا روی تپه‌های «جرسی» می‌شد با ماشین رفت ، همین‌طور به شمال ، آنجا که درخت‌های کاج است . و یا طرف مشرق سمت دریا . هیچ‌وقت دیروز یا فردا نیست که نشود به آن رسید فاصله‌ای که نتوان به آن دست یافت سنگدل تراست .

اگر چه ژنی را گم کرده بودم و نمی‌توانستم پیدایش کنم ولی روی هم رفته بی او نبودم . زیرا حس می‌کردم خاطراتم زنده‌تر شده‌است یا در واقع در حدود فریب دادن من است . مدت زیادی نبود که شروع کرده بودم در گذشته زندگی کنم . زیرا گذشته حالتی واقعی‌تر و روشن‌تر از حال به خود گرفته بود . خودش را در افکار روزانه من گنجانده بود . بالعکس حال حاضر به نظرم غم‌انگیز و مه‌آلود می‌آمد مثل اینکه از من فرار می‌کرد ... خیلی چیزها از ژنی بیادم می‌آمد . چنان این خاطرات مرا در خود غرق می‌کرد و آفت‌در نیرومند بود که آنچه بیاد می‌آوردم حقیقی‌تر از آنچه که دیده بودم بود . در بهار وقتی که مردم خواب تابستان را می‌دیدند من خواب گذشته‌ها را می‌دیدم . در گذشته سیر می‌کردم . مناظر ، صداها ، بوها ، تمام باین سیر کمک می‌کردند . بوی کز ، صدای چوب و شاید صدای بیل که از طول

سنگفرشها می آمد و سوت قایق ها که از رودخانه به گوش می خورد. شب هنگام وقتی صداهای غم انگیز وزیر بچه ها از پنجره به گوشم می رسید. شب مه آلود دیگری را مثل آن شبی که در پارک باژنی در طول خیابانهایی که نیمکت های خالی داشت راه می رفتم و او لی لی می کرد و از روی خطوط گچ می پرید همه را به یادم می آورد ... «می دانی کدام بازی را از همه بیشتر دوست دارم؟» «آرزو بازی را» یاصبح آفتابی کنار دریاچه همان جایی که قایق ها تبیل افتاده بودند. یکدفعه خودم را بی حرکت و متحیر می یافتم جلوم آب آبی رنگ موج نبود، بلکه یخ بازان بودند. بار دیگر گونه هایم از باد سرد خنک شد و احساس کردم بازو به بازوی ژنی هستم و ژنی همانطور سبک و محکم مرا چسبیده است. یا بعد از ظهری که به خانه می آمدم، دربالا رفتن از پله ها عجله می کردم. قلبم می زد چون خیال می کردم ممکن است ژنی آنجا باشد. خوب یادم می آید اولین باری که آمد مرا ببیند لباس کوچک مخمل و دست پوش داشت و به من گفت: «فکر کردم شاید دلت می خواست مرا ببینی.»

افکار من در روزهای اول بهار این طوری بود ... نه خوشحال بودم و نه متأثر. خواب می دیدم و منتظر بودم. چیز زیادی نمی خواستم امید می برای چیز مهمی نداشتم فقط می خواستم ژنی را ببینم و یکدفعه دیگر با او باشم. سعی می کردم درباره تابستان فکر نکنم. یا اصولاً راجع به آینده نیاندیشم ولی چطور

فصل دوازدهم

می‌توانستیم؟ آینده را به او سپردیم. همان‌طور که گذشته را هم با او سپرده بودم. چرا ما همدیگر را دیدیم و چطور شد این اتفاق افتاد نمی‌دانستیم و هنوز هم نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که قرار بود باهم باشیم. زیرا رشته زندگی او با من بافته شده بود و حتی دنیا و زمان نمی‌توانستند ما را از یکدیگر جدا سازند. نه آن وقت. نه هرگز.

چه چیزی موجب می‌شود که زن و مردی بین تمام زن‌ها و مرد‌هایی که در دنیا هستند بدانند که از آن یکدیگرند؟ آیا این غیر از تصادف و ملاقات چیز دیگری نیست؟ بیشتر از این معنی می‌دهد که هر دو در آن واحد زنده هستند؟ آیا فقط هلال‌گردن یا خط چانه یا وضع چشم‌ها یا طریقه حرف زدن است؟ یا چیز عجیب‌تر و عمیق‌تری است. چیزی مافوق دیدار و ماوراء تصادف و اقبال؟ آیا کسانی بوده‌اند که در زمان‌های دیگر زیسته‌اند و ما آنها را دوست داشته یا آنها ما را دوست داشته‌اند؟ و یا شاید یک روح بخصوص بین کلیه ارواح بین تمام کسانی که زندگی کرده‌اند، میان نسل جاویدان، از ابتدای دنیا تا انتهای آن باید ما را دوست داشته باشد و بعد به میرد؟ و ما هم به نوبت چه کسی را باید دوست بداریم و تمام عمر عقب چه کسی بگردیم؟ سرگردان و دلتنگ تا اینکه پایان دنیا برسد.»

در ماه خرداد دیگر پولی برایم باقی نمانده بود. ناچار تصویر را برای آقای ماتیوز بردم. دلم نمی‌خواست آنرا از دست

تصویر ذنی

بدھم . ولی چاره‌ای نداشتیم برای کرایه ، رنگ و پرده محتاج به پول بودم باوجود این که کارم درالحمرآ تمام شده بود هنوز در آن جا غذا می‌خوردم . تصویر گردش بالای بار باعث جلب مشتری شده بود و تا وقتی که زیاد غذا نمی‌خوردم آقای مور مخالفتی با روزی یک وعده غذای مجانی من نداشت در واقع او قصد داشت که صورت غذاها را با پشت جلد ظریف و مصور برایش درست کنم . در صورت امکان تصویر رستوران و خود او را که دم در ایستاده بود بکشم . گاس هم میل داشت او را بکشم . من اهمیتی باین حرفها نمی‌دادم . هنرمند به هر طریقی که بتواند برای خورد و خوراکش کار می‌کند . گاس به من کمک کرد تا تصویر را در تاکسی گذارده به شهر آوردیم . همراه آمد که مبادا مرا مغبون کنند . با یکدیگر تصویر را به تالار آوردیم و روی میز در آخر دفتر گذاشتیم . بعد خودمان را عقب کشیدیم تا آقای ماتیوز تماشا کند .

مدتی طولانی حرفی نزد . اول خیال کردم خوشش نیامده و قلبم فروریخت . اما بعد متوجه شدم که واقعاً خیلی تحت تأثیر قرار گرفته است . رنگش کمی پرید . ابتدا چشمانش گشوده بعد جمع شد و مرتباً کف دستانش را بانگشتان دیگرش می‌مالید و می‌گفت :

« خوب ، خوب . »

« بله . »

فصل دوازدهم

من هم دچار همان هیجان شدم . مشکوک بودم که آیا تا آن وقت واقعاً خودم با چشم انتقاد بآن توجه کرده‌ام ؟ در اطایم این تصویر جزیی از من بود . هنوز احساس حرکات قلم مو را در انگشتانم می‌کردم ... وانگهی این ژنی بود . این تنها چیزی بود که از او برایم باقی مانده بود . . . اما این جا ، در این تالار همان طوری که آقای ماتیوز آن رامی‌دید من هم دیدم . و آن وقت فهمیدم که چه کرده‌ام . احساس غرور و درعین حال حقارت کردم . پس از مدتی میس اسپینی هم آمد و به ما ملحق شد . لحظه‌ای ساکت ماند . بعد نفس عمیقی کشید و با صدای آرام و عجیبی گفت :

«خوب آدامز ، درست خودش است .» آقای ماتیوز سینه‌اش را صاف کرد و گفت :

« همان است . همان که منظور من بود . این ... این ... »
به نظر آمد که قادر بادامه حرفش نیست گاس به جای او حرف زد و گفت :

« پسر ، چیز مامانی است ، حق داشتی به خواهی‌اش » بعد رویش را بخانم اسپینی کرد و بطور خودمانی گفت : « خانم این دوست من است با او معامله کن . »

اسپینی گفت : « در نظر می‌گیرم » او و آقای ماتیوز بیرون رفتند تا با یکدیگر مشورت کنند .

گاس نزدیک من آمد و سقلمه‌ای با آرنجش به من زد و

تصویر ژنی

آهسته گفت :

« پسر به نظرم خوششان آمد . »

گفتم : « آره به نظرم خوششان آمد . »

گفت : « خیلی شل نده ، فوری بگو ۵۰ دلار . »

گفتم « دو برابر این ارزش دارد » لب‌های گاس آویزان شد
و قرقر کرد و گفت :

« برو من که باور نمی‌کنم » آقای ماتیوز و اسپینی برگشتند
به نظر رسمی می‌آمدند و آقای ماتیوز شروع به گفتگو کرد و گفت :
« آقای آدامز . »

میس اسپینی گفت : « او هم از خودمان است چرا آنقدر
رسمی ؟ » آقای ماتیوز آب دهانش را فروداد و گفت :

بسیار خوب . ابن نمی‌خواهم احساسات خود را طور دیگری
جلوه دهم تو مرا متحیر کردی . تکان سختی دادی . این عکس ...
خوب ... من میل ندارم لغت شاهکار را به کار ببرم . ولی
همین‌طور است ... اسپینی گفت : « حرف آخر را بزن . »

آقای ماتیوز با عجله گفت حقیقتاً مطلب این است که ما
نمی‌خواهیم آنرا بخریم » وقتی دید که قیافه‌ی من افسرده شد دستش
را بلند کرد و گفت :

« بدلیلی که تو فکر می‌کنی نیست ، دلیلش اینست که وجدانا
نمی‌دانم چقدر ارزش دارد . »

گفتم « خوب شما فکر می‌کنید چقدر می‌ارزد ؟ »

فصل دوازدهم

گفت « بخریدار بستگی دارد ، فعلا بازار برای افرادی که می‌خرند گرم نیست اما اگر موزه خریدار بود .

این - . »

گفتم « خوب . »

گفت : « شاید بیشتر از هزار دلار بیارزد . »

شنیدم گاس که پهلوی من ایستاده بود آب دهانش را تند فرو داد .

آقای ماتئوز گفت « کاری که می‌خواهم بکنم ، کاری که می‌خواهیم بکنیم - این است که این را امانت برداریم و آن وقت بهترین سعی خودمان را بکنیم و به عنوان مساعده سینه‌اش را صاف کرد و گفت :

و بعنوان مساعده آن بشما ۲۰۰ دلار می‌دهم . . . اسپینی با هیبتی گفت :

« هنری . »

آقای ماتئوز بادلتنگی اضافه کرد و گفت : « ۳۰۰ دلار »
گاس سروصدایش دوباره بلند شد و گفت :
« بگیر » در ضمن تنه‌ای به من زد .

با تا کسی او بخانه رفتم . به پشت نیمکت تکیه داده بودم .
با کبر و غرور به شهر خودم نگاه می‌کردم . به نظر نگاه مرا با شادی جواب می‌داد . از وسط پنجره جلو ، سرگاس رامی‌دیدم .
متوجه شدم که کیلو متر شمار را بکار انداخته است . و کیلومتر

تصویر ژنی

شمار تیک تیک می کند .

خوب چرا نکند ؟ من که مرد متمولی بودم ولی چه می شد کرد . متحیر بودم و تعجبم از این بود که گاس حرفی نمی زد . سکوت او طبیعی نبود . او اصلا آدم ساکتی نبود . مرا در منزلم پیاده کرد و کرایه ام را بدون گفتگو گرفت . وقتی سعی کردم از او تشکر کنم نگاهی به آن طرف کرد و گفت : « بگذریم . چیز مهمی نیست . » دستهایش را از روی رل برداشت عاجزانه به آنها خیره شد و مثل اینکه از آنها ناراحت شده باشد دوباره دستهایش را پایین انداخت و گفت :

« پسر ، کاری نتوانستم برای تو انجام دهم حقیقت همین

است . »

فصل سیزدهم

صبح روز بعد وقتی که آفتاب می درخشید ژنی بدیدنم آمد . صدای او را در راهرو شنیدم و فقط فرصت پیدا کردم که نیم تنه ام را بپوشم . او از پله ها بالا آمد و در آستانه در ایستاد . يك جامه دان كوچك دستش بود آنرا کنار در انداخت ، به طرف من دوید و مرا بوسید .

این طبیعی ترین کار دنیا بود . ما همدیگر را در برگرفته بودیم و باندازه طول بازوان از هم دور بودیم . به یکدیگر نگاه کردیم و تبسم نمودیم .

حرفی نمی زدیم چون قدرت حرف زدن نداشتیم . رایحه خوشبوی صبح بهاری با آفتابی همراه او باطاق من آمده بود . ژنی بزرگتر شده بود - فوراً فهمیدم . حالا زن جوانی بود . لباس سفر تنش بود و حتی دستکش هم در دست داشت . نفسش

تصویر ژنی

بندآمده بود. شاید بعلت دویدن از پله‌ها، یا شاید هم از خوشحالی بود. چشمان قهوه‌ای رنگش همان طوری که دنبال صورت من می‌گشت همان‌جا روی من ماند ه بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

« ژنی دلم برای تو تنگ شده بود. »

گفت: « می‌دانم من هم دلم برای تو تنگ شده بود، برای من سخت‌تر بود. » بطورجدی ناگهان دستش را از دستم بیرون آورد و گفت:

« من دیگر مدرسه نمی‌روم. »

گفتم: « می‌دانم خودم فهمیدم » به آهستگی روی پاشنه پا چرخ زد و اطاق را با شادمانی ساده‌ای و رانداز کرد و گفت:

« ابن، چقدر خواب این‌جا را می‌دیدم. نمی‌توانم برایت بگویم چه شبهایی که بیدار می‌ماندم و فکر این اطاق را می‌کردم. »
گفتم « می‌دانم. »

به آرامی گفت: « می‌دانی؟ نه گمان نکنم بدانی. »
همان‌جا ایستاد و باطرافش نگاه کرد و آهسته دستکشهایش را درآورد من هم اطراف را نگاه کردم. گفتم کاش اطاقم منظم‌تر بود. رفتم کمی تخت خوابم را منظم‌کنم ولی او مانع شد و گفت:
« نه، دست نزن. یادت می‌آید، وقتی که من بچه بودم یک دفعه می‌خواستم این‌جا را مرتب کنم؟ حالا بگذار این کار را بکنم بگو قهوه کجاست؟ طفلك ابن، صبح باین زودی ترا از خواب بیدار کردم. برو لباس بپوش بعد باهم صبحانه می‌خوریم و هر

فصل سیزدهم

اتفاقی که افتاده است برای تو تعریف می‌کنم. «
گفتم: «اما ژنی اگر ما اینقدر کم فرصت داریم؟ . . . نفس
زنان گفت:

« یک روز تمام فرصت داریم و - یک کمی هم بیشتر . . .
رفتم پایین به اطاق روشویی. ژنی را همان طوری که دلش می‌خواست
برای منظم کردن اطاق تنها گذاشتم. به نظر خانم جیکز را پایین
دیدم ولی توجهی باونکردم. خیلی خوشحال بودم. روز زیبایی
بود. یک روز تمام و کمی هم بیشتر چه معنی می‌داد. یک کمی
بیشتر؟ دوبار موقع تراشیدن صورتم را بریدم.

ژنی یاد گرفته بود چطور تخت‌خواب رادرسر کند و چطور
قهوه را صاف کند، وقتی برگشتم به اشکال اطاقم را شناختم.
روی میز کار من حوله تمیزی پهن کرده بود و دو فنجان که یکی از
آنها دسته‌اش شکسته بود با قهوه‌جوش کنار هم قرار گرفته بود.
کره‌ای که من آن را بیرون پنجره گذاشته بودم و نان که با چنگال
روی اجاق برشته کرده بود، همه روی میز بود. بوی خوبی در
اطاق می‌آمد. باهم نشستیم دست در دست تا صبحانه بخوریم،
راجع به تصویر به او گفتم، انگشتانش در انگشتان من محکم شد
و فریاد زد:

« وای. عالی است. این تعجب‌آور است، تو خوشحال
نیستی؟ » لحظه‌ای ساکت شد و فکر چیز دیگری را کرد و بالاخره
گفت:

تصویر ژنی

« ابن بیا یک کاری را بکنیم - بکنیم ؟ بیا جشن بگیریم چونکه در واقع من زیاد فرصت ندارم پهلوی تو باشم می دانی ... مرا می خواهند به مسافرت بفرستند ، به فرانسه برای تکمیل مدرسه بمدت ۲ سال . فریاد زدم : ژنی »

به آرامی گفت : « می دانم ، دلم نمی خواهد بروم ولی به نظرم مجبورم بروم و درهرحال زیاد طول نمی کشد و آن وقت ... گفتم : « و آن وقت ؟ » باصمیمیت گفت :

« من عجله خواهم کرد و آن وقت یک روزی من هم بسن تو می رسم . »

باوقار گفتم « ژنی من ۲۸ سال دارم » سرش را تکان داد و گفت :

« می دانم من هم آن وقت همین سن را خواهم داشت . »
گفتم : « ولی نه وقتی که از فرانسه برمی گردی . »
گفت : « نه تازه بعد از اینکه برگردم خیلی وقت داریم . »
دست مرا محکم نگاهداشت و گفت :

« گرچه من عجله خواهم کرد ، باید هم بکنم . » به نظرم آمدکه در افکاری غوطه ور است . سرش خم شد و چشمانش پشت مژگان بلندش مخفی گشت . آن وقت راست شد و نشست ، تبسم کرد و گفت :

« ابن بیا به گردش برویم ، یک جایی بیرون شهر - برای تمام روز این کاری است که هرگز نکرده ایم . »



فصل سیزدهم

کاری که هرگز نکرده‌ایم - مثل اینکه کارهای دیگری را خیلی کرده بودیم ، ولی لازم نبود مرا تحریک کند . يك روز تمام بیرون شهر در هوای گرم بهار با یکدیگر ... گفتم : « بسیار خوب همین کار را خواهیم کرد » صبر نداشت تا من قهوه‌ام را تمام کنم . به عجله از پله‌ها پایین رفتیم و به خیابان رسیدیم . دست در دست هم . آفتاب صبح مانند دسته‌ای از گل روی ما افتاده بود .

گاس داخل تاکسی خودش بود ، وقتی مرا با ژنی دید کلاهش را برداشت و وحشت زده شد . گمان نکنم او هرگز باورش شده بود که واقعاً ژنی در بین هست و یا هرگز انتظار دیدار او را داشت . به طرف تاکسی رفتم و در را باز کرده گفتم :

« گاس ، ما به گردش می‌رویم ، يك روزه بیرون شهر می‌رویم ، يك جایی ، هر جایی که ... دلم می‌خواهد تو ما را ببری . چقدر تمام می‌شود ؟ »

کلاهش را در دستش مچاله کرد و سعی کرد تبسم کند . به نظر می‌رسید برای فرودادن آب دهانش ناراحت است . گفت « پسر حالا . گوش کن ، حالا گوش کن . »

گفتم « مهم نیست چقدر خرج برمی‌دارد » و ژنی را کمک کردم تا سوار تاکسی بشود .

اگر آنچه را که دلم می‌خواست نمی‌توانستم بکنم ، پول داشتن بچه دردم می‌خورد ؟ گاس یکی دوبار به عقب برگشت مثل اینکه می‌خواست مطمئن بشود که ما حقیقتاً آنجا هستیم ، بیشتر

تصویر ژنی

مثل این بود که باخودش حرف می‌زد تا با من و یک نوع دلهره در او بود و گفت :

«پس مطلب این است ، خوب- پسرکجامی خواهی بروی ؟»
اشاره به جلو کرده گفتم :

«هرجا که سبز باشد . فقط بیرون شهر باشد . نمی‌دانم کجا رفتیم ، ولی سبز و دوست داشتنی بود . نقطه‌ای در شمال شهر بود - شاید در «وست‌چستر» بود در حدود یک ساعت تمام طول کشید تا به آنجا رسیدیم . تا کسی را کنار جاده گذاشتیم و از پرچین بالا رفتیم در طول مزرعه‌ای که یک گاو هم در آن بود دویدیم . گاو متوجه ما نشد . از تپه کوچکی در میان درخت‌ها بالا رفتیم . ژنی برافروخته شده بود و نفس نفس می‌زد . غرق شادی بود ما جلو دویدیم و گاس پشت سرمان آمد .

وقت نهار ، همگی در آفتاب ، کنار حاشیه چمن به سنگ گرمی تکیه کردیم . نزدیک جنگل کوچکی بود . گل‌های زرد وحشی میان علفها پر بود و هوا مثل بهشت خرم . مقداری ساندویچ همراه آورده بودیم کاهو و نان برای ژنی و سوسی‌سون برای گاس و من . ساندویچ‌ها را خوردیم و کمی آبجو از قوطیها نوشیدیم . اولین آبجویی بود که ژنی می‌خورد . خوشش نیامد گفت :

« مزه تلخی می‌دهد . »

بیشتر گاس و ژنی حرف می‌زدند . گاس می‌گفت که چقدر یک وقتی می‌گشت تا او را پیدا کند . چطور کمک کرد تا تصویر را بفروشم

فصل سیزدهم

ژنی به او گفت که لطفاً از من خیلی مراقبت کند و نگذارد اتفاقی برایم بیافتد. من زیاد حرف نمی‌زدم. آفتاب مرا خواب‌آلود کرده بود. آرزو کردم کاش آرن هم این‌جا بود فکر می‌کردم اگر یک روزی همگی باهم باشیم چگونه خواهد بود.

ژنی پهلوی من روی دیوار نشسته بود. سرش روی شانه من بود و یک گل صحرایی زرد رنگ وسط زلفانش زده بود. عطر تازه و خودرویی از آن به مشام می‌رسید. آسمان آبی روشن بود. شنیدم که پرنده‌ای در جنگل می‌خواند. خوشحال بودم خوشحال‌تر از همیشه. از آن وقت به بعد هم هرگز آنقدر خوشحال نشده‌ام. بعد از ناهار گاس مارا گذاشت و رفت تا در تاکسی چرتی بزند. آن وقت ژنی هم ساکت شد و به من تکیه داد و استراحت کرد. راضی و رؤیایی به نظر می‌آمد. بعد از مدتی حس کردم تکان خورد آه عمیق و درهمی کشید.

گفتم: «ژنی چه فکر می‌کنی؟» با ملایمت و آرامی گفت: «ابن، فکر می‌کنم دنیا چقدر قشنگ است، و چقدر همیشه قشنگ خواهد بود. صرف نظر از هرچه به سر ما می‌آید. بهار سال بسال می‌آید. چه در این‌جا چه در مصر. خورشید در همان آسمان قشنگ و آبی غروب می‌کند. پرنده‌ها آواز می‌خوانند چه برای ماچه برای دیروز... یا برای فردا. اینها هیچ‌وقت برای منظوری بجز زیبایی ساخته نشده‌است. ابن، چه حالا زندگی کنیم چه مدتها قبل زندگی کرده باشیم» گفتم: «فردا، پس ژنی چه وقت فرداست؟»

تصویر ژنی

گفت : « مهم است ؟ همیشه فرداست . امروز هم يك وقتی فردا بوده است - قول بده هیچ وقت این موضوع را فراموش نکنی » به آرامی از خاطره گذشته خواندم :

ز آنجا که آمدم کس را خبر نبود

آنجا که می روم راهی دگر نبود

بافریادی از تعجب همراه من خواند :

بان است در خروش دریا به جنب و جوش

گر دانشی سزاست دانا خدای ماست

گفت : « این به نظرم خدا می داند » و لب هایش را با اعتماد و معصومیت روی لبهای من گذاشت .

بعد از آن در سبزه های رنگ پریده جنگل راه رفتیم از میان سایه های شاخه ها و از روی علفهای هرزه و گیاهان عبور کردیم . چشمه کوچکی پیدا کردیم . بنفشه ها ، آنجا زیر برگهایشان مخفی شده بودند . ژنی ایستاد که آنها را به چیند و دسته کوچکی از آنها ساخت که به منزل ببرد .

گفت : « این هم یادگار امروز . »

خورشید در مغرب غروب می کرد و اطراف ما را سایه ها گرفته بود هوا سرد می شد . به طرف خانه راه افتادیم .

فصل چهاردهم

روز مملو از سعادت‌ی داشتم که هرگز آن را فراموش نمیکنم .
حتی پایان اقتضاح آمیز آن نمی‌تواند کیفیت آن را در خاطر من تغییر
دهد زیرا هرچه ژنی و من کردیم خوب بود . بدبختی‌ها فقط از
خارج آمد . عده کمی از دلدارگان و یاران می‌توانند این‌طور ادعا
کنند ، زیرا دلدادگان و دوستان خیلی زود از هم می‌رنجند ، حتی
زودتر از غریبه‌ها . قلبی که دنیا دهان باز کند باندوه و غصه راه
داده است .

گمان نکنم راجع باینکه ژنی آن شب را کجا باید بماند حرفی
زدیم . ژنی فردا صبح به سفر می‌رفت (باکشتی « مورتانیا » یادم
می‌آید که این را به من گفت وقتی اسم قدیمی رادو باره بشنویم برایمان
تعجب آور است) به نظر می‌رسید که هر دوی ما این‌طور تصمیم گرفتیم
که تا وقت رفتن او باهم باشیم .

شام را در الحما خوردیم . سرمیز کوچکی نزدیک بار ، جایی که او میتوانست نقاشی مرا بر روی دیوار ببیند آن وقت پیاده در میان شب آرام به خانه رفتیم . هوا خنک بود و نسیمی نمی وزید . طرف مغرب که سبز بود ستاره شب مثل فانوس روی شهر آویزان بود . اینها مناظر و خاطراتی هستند که خودم را با اینها تسلی می دهم . ژنی گفته بود هر سال بهار می آید و همیشه فردا هست ، تا وقتی که دیگر فردایی در کار نباشد . دیروز را به خاطر آوردم دیروز هم همیشه هست گفت که روزنمایش وقتی من خیال کردم او را دیدم در تالار بود . گفت که گریه می کرده است .

گفت : « نمی دانم چرا ؟ تصویری از رودخانه و چند تاپه کوچک در طرف دیگرش بود . اسمش «پاست» بود . یک دفعه من حس کردم که این جا را می شناسم ، جای غم انگیزی بود - دیدم گریه می کنم . می خواستم پهلوی تو بیایم ، اما نتوانستم ، مجبور بودم برگردم و مدتی متأثر بودم ، بعد فراموش کردم . » دست در دستم گذارد کمی می لرزید گفت :

«متأسفم که تو از من پرسیدی ، دلم نمی خواست یادم بیاید» دست او را برگرداندم و نوازش کردم گفتم : « ژنی این رودخانه کوچک و مسخره ای است ، ابداً غم انگیز نیست ، از خلیج می آید و خیلی هم عمیق نیست ، بچه ها در آن جا بازی می کنند و شبها بوتیمار در وسط نی ها ناله می کند ، مردم در جاهای کم عمق آن می روند و برای گوش ماهی زمین را می کنند . » با عدم اعتماد

فصل چهاردهم

تبسمی کرد و گفت :

« می‌دانم ، احمق شدم دیگر حرفش را نزنیم ، عوضش از «پاریس» بگو - تو آن جا بوده‌ای ، نبودی ؟ جای قشنگی است ؟ مدرسه من در پانسی است ، آیا نزدیک همان جایی است که تو بودی ؟ بگو چه چیزهایی را باید بینم و چه باید بکنم ، آن وقت يك روز هم مثل این است که باهم این کارها را کرده‌ایم ... »

روی لبه تخت‌خواب نشستیم و مدتی طولانی حرف زدیم ، درباره «آرن» با او حرف زدیم درباره کارگاه «دوفوآ» و رستوران «کلودویلا» همان جایی که وقتی پول داشتیم می‌رفتیم . کافه کوچکی هم در «رودوباک» بود که وقتی بی‌پول می‌شدیم آنجا می‌رفتیم . باتشنگی گوش می‌داد و همه را در آینده مجسم می‌کرد ، گفت :

«وای ابن ، خیلی لذت خواهیم برد .»

حتی نقشه کشیدیم که چه کارهایی باهم انجام بدهیم ، من يك اطاقی در «ایل سنت لوئیز» جایی که دوستم زندگی می‌کردم یادم افتاد - اطاقی که مثل پیش‌خوان کشتی بود و در سربالایی «سن» قرار داشت رودخانه از دو طرف آن از زیر پنجره‌ها می‌گذشت . به ژنی وعده کردم که او را به «لوکزامبورک» و به «سدما رینه» و «مکاره» ببرم وعده کردم در روز «باستیل» در قصر «پیگال» با او برقصم ، در بهار او را به جنگل «سنت کلود» ببرم و زیر درختان شراب تازه بخوریم . گفت :

نصیر ژنی

«اینقدر لذت خواهیم برد.»

دیر وقت بود که خانم جیکز در را زد، گمان کنم همه عمرم این صدا از یادم نرود. بالاخره وقتی عزرائیل سراغم آمد به نظرم همین طور در بزند.

حتی قبل از باز شدن در می دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد، در آستانه در ایستاد، یک هیكل بی حرکت و یخ زده دستهایش مثل همیشه بسینه اش بود، گفت:

«ایوای، نه، در خانه من نه... آنهم شب، خیر، نخواهم گذاشت رفقا هر چیزی حدی دارد، این جا را تمام عمر با شرافت اداره کرده ام و قصدم این است همین طور ادامه بدهم.»
در حالیکه با انگشت لرزان و سفید رنگش ژنی را نشان می داد فریاد زد:

«برو بیرون» آنقدر متحیر بودم که حتی نمی توانستم حرف بزنم مثل اینکه درونم منجمد شده بود. شاید حسن کار این بود والا نمی شود گفت که چه می کردم. ژنی از تخت خواب آرام بلند شد مثل اینکه در رؤیایی است، صورت ترسیده اش را از من برگرداند، من نمی توانستم ببینم که چقدر خجالت کشیده است. به عجله نزدیک صندلی رفت، همان جایی که نیم تنه و کلاهش را گذاشته بود به آرامی گفت: «ابن متأسفم، نمی دانستم...»

صدایم در آمد باو فریاد زده گفتم «خفه شو» و به ژنی گفتم: «گوش نده، به حرفهایش گوش نده» ولی ژنی سرش را تکان داد



وگفت :

« نه ، نه ، حالا دیگر دیر شده است آنچه را گفته شده
نمی توان عوض کرد . »

نیم تنه و کلاهش را برداشت خم شد تا جامه دان کوچکش را
که صبح کنار در انداخته بود بردارد ، خانم جیکز خودش را کنار
کشید که او عبور کند ، زنی از پهلوی او بدون نگاه رد شد ولی
در آستانه در برگشت و مرا نگاه کرد ، نگاهی مملو از عشق و
اعتماد. این نگاه بود که مرا بیشتر از هر چیزی از تعقیب او بازداشت .
بطور وضوح گفت : « ابن خدا حافظ ، يك روزی دوباره
برمی گردم ولی نه مثل این بار ؛ هیچوقت مثل حالا نمی آیم ، مگر
اینکه همیشه بتوانیم باهم باشیم . »

خانم جیکز او را نگاه کرد تارفت و تا پایین پله ها تعقیبش
کرد صدای پایش را که ضعیف می شد تا آخر پله ها شنیدم .

فصل پانزدهم

بعد از آن از خانه خانم جیکز رفتم . تابستان زیاد دور نبود . تصمیم گرفتم فوراً نزد «آرن» به «کیپ» بروم . آقای ماتیوز و اسپینی چون دوستان قدیمی بامن خداحافظی کردند. آقای ماتیوز یک چهار پایه تاشو که متعلق به «صورتگر» بود به من داد . خانم اسپینی هم یک شیشه کنیاك داد تا آنطور که او می گفت بی حسی از میان انگشتان من رفع شود گفت : « تصویر دیگری از گل می خواهم ، باندازه ۲۵ در ۴ باشد .

تصویر یک کلیسا راهم بکش من سخت عاشق کلیسا هستم ، مخصوصاً کلیساهای کوچک سفید که گنبد بزرگ دارند .

خداحافظ . خداحفظت کند ، خودت را در دریا غرق نکنی .

گفتم « برای چه خودم را در دریا غرق کنم؟ »

گفت : نمی دانم مردها بس که احمق هستند ، هرکاری را

فصل پانزدهم

می‌کنند. من شخصاً بدریا اعتماد ندارم، و حتی تا فاصله ۵۰ میلی آن هم نمی‌روم.»

گفتم: «تو نخراشیده هستی. هیچوقت دریا ترانمی‌خواهد»
با حالت عجیبی به من نگاه کرد دیدم که گردنش تا چانه سرخ شده و گفت:

«اتفاقاً نخراشیده‌ها زودتر غرق می‌شوند» گفت و دور شد.
آقای ماتیوز همراه من تا دم در آمد، او گاه و بیگاه خودش را به من نزدیک می‌کرد و با دست روی شانه‌ام می‌زد، گفت
«خداحافظ، خداحافظ، پسرم خوشحال شدم نزد من آمدی.
انشاءالله به کمک یکدیگر کارهای بزرگی انجام می‌دهیم. پول درآوردی می‌خواهی استراحت کنی. حقت هم هست اما یادت باشد منظره نکش. تپه‌های شنی را بگذار «ایست وود» بکشد.»
گفتم: «می‌خواهم از ماهیگیرها تصویری بکشم.» با تردید گفت «ماهیگیرها، خوب.»

گفتم: «صبح زود وقتی تور گذاشته‌اند و ماهی‌ها در تور می‌پرند» آقای ماتیوز نگاه غم‌انگیزی به من کرد و گفت:
«گوش بده دردنیا بقدر کفایت ماهی هست. بعد آه سنگینی کشید و گفت: اما زن بقدر کافی نیست.»
گاس مرا به ترن رساند و گفت:

«پسر مواظب خودت باش کارهایی را که من نمی‌کنم تو هم نکن.» بنفشه‌های ژنی در پاکت توی جیبم بود. دیگر کمی

تصویر ژنی

پژمرده شده بود ولی هنوز عطر داشت ، رنگها و پرده‌ها و چهار پایه من در يك بسته و لباسها در بسته‌ای دیگر بود . ترن نیمه‌شب حرکت کرد ، وقتی که به ایستگاه رسیدیم عمارت بزرگ دفتر تاریک بود . به فکرم افتاد که چطور ژنی همین دیروز بامن در این تاکسی بود ، می‌دانستم که او را دوباره می‌بینم و به گاس هم گفتم .

گفت : « معلوم است ، معلوم است . چرا که نکنی ؟ پسر تو در این دنیا نمی‌خواهی خیلی عاقل باشی ، چون همیشه برای آدم اتفاقاتی می‌افتد که منتظر شان نیست . حالا اجداد مرا فرض کن ، فکر می‌کردند از مصر بیرون نخواهند رفت ، ولی جان بدر بردند . چرا آمدند ؟ آمدند تورات بنویسند . نمی‌دانستند این حدس را بزنند . »

گفتم : « لزومی نداشت این حدس را بزنند . »
گفت « می‌دانم منظورت این است که خدا به آنها گفته بود خوب ولی چه به آنها گفت ؟ همین را می‌خواهم بدانم . »
گفتم : « فکر می‌کنم برای آنها جریان را واضح کرد . »
گفت : « برای من که نکرده من هنوز هم تلاش می‌کنم که بفهمم ، و آنچه من می‌فهمم این است که هرچه بود خبر خوبی بود به دلیل اینکه اخبار بد فقط همان‌هایی بود که در آن‌جا بود و ما می‌دانستیم . »

داشتم پول در می‌آوردم تا بابت کرایه باو بدهم ولی پس زد و گفت « ولش کن ، تاکسیمتر کار نمی‌کرد تو خیلی برای من خدمت

کردی.»

گفتم: «گاس خداحافظ پاییز ترا خواهم دید.»

گفت: «معلوم است برایم کارت بفرست.» لحظه‌ای برای برداشتن اثاثیه‌ام مردد بودم و با حالتی نیمه جدی از او پرسیدم: «فکر می‌کنی خدا به من موضوعی را می‌خواهد بگوید.»

گفت: «از او برمی‌آید.»

فریاد کردم: «چه می‌خواهد بگوید؟» سرش را تکان داد

و گفت: «من از کجا می‌دانم.»

بعد از ظهر روز بعد به «پراونیستون» رسیدم همان لحظه‌ای که در «بورن» از پل گذشتیم بوی گرم و معطر کاجها و بوته‌های جاروب‌ها به مشام خورد. حس کردم که آرامش قدیمی تابستان در من زنده شده است.

جلوی منزل و کنار دریا پر از یاس بنفش بود و در محل «بردوستر» گلابی‌های آبدار و آلوهای خودرو و شکوفه‌های سفید مثل برف داشتند. مردابه‌ای «لاول‌فلیت» سبز تیره‌ای بود. آن طرف «ترورو» خلیج آرام بود که درخشان‌تر از بال سبز قبا، با خط و خال تاریک و روشن در افق دوردست بچشم می‌خورد.

«آرن» منتظر من بود، اطاقی در ناحیه‌ی انتهای مغرب شهر داشت، پایین شهر نزدیک میدان «فورتادو» که جای قایق‌ها بود. مرا آنجا برد که خودم را تمیز کنم و همان‌جا بمانم. دم پنجره رفتم و نفس عمیقی بیاد گذشته‌ها کشیدم. چه خوب یادم بود، همان

بوی قدیمی علفهای خودرو و ماهی‌ها از رودخانه به مشام می‌خورد. مرغان ماهی‌خوار خارج بندر دور می‌زدند و غار غار می‌کردند. روی شن‌های زیر پا «مانوئل» داشت بدنه سفید قایق ماهیگیری را چکش کاری می‌کرد. کشتی دکلدار «ماری پ گولارت» همراه اکثر قایق‌های صید ماهی در بندر بود. «جون ورتینگتون» ماهیگیر و «باکیج» با سروصدا در طول آب آبی‌رنگ از تورهای شمال «ترورو» می‌آمدند. آب دریا کف‌آلود بود. آسمان آرام و ساکن و عمیق شده بود. خورشید روی قلّه «هیل بارز» غروب می‌کرد و نور سرخ فامی انتهای جنگل را فرا گرفته بود و روشنایی شفافی روی قلّه به چشم می‌خورد. پیاده تا محل ماهی‌ها رفتیم. از انبار لوازم فلزی و گاراژ «پیتتر» گذشتیم. اداره پست و میدان کوچکی که درختان نارون داشت پشت سر گذاشتیم. مردمی که تابستانها این جا می‌آمدند هنوز نیامده بودند. شهر آرام بود. فقط مردم محلی در خیابان‌ها دیده می‌شدند. ماهیگیران سیه چرده دم درها تکیه داده و با خودشان که نیمی «آرگو» و نیمی «پرتقالی» بودند حرف می‌زدند. دختران دوتا دوتا سر برهنه و خندان در تاریک روشن عبور می‌کردند. برای شام خوردن برستوران «تیلور» رفتیم. من دستور سوپ دادم، آن سوپی که آن جا درست می‌کنند. دلم می‌خواست اخبار پراونیستون را بشنوم. آن سال چه کسی درس می‌داد و کلاسها چطوری بود؟ آیا «جری فارنزورت» کارگاه قدیمی اش را داشت؟ آیا «توم بلیک من» باز هم می‌خواست

فصل پانزدهم

دوباره کلاس‌کننده کاری را به عهده بگیرد؟ آن وقت به آن هم البته باید از تصویر ژنی چیزی می‌گفتم. وقتی که گفتم آقای ماتیوز امیدوار است روزی آن را بموزه بفروشد، آن دستهایش را با وحشت بهرسو پرتاب کرد و با فریاد گفت:

«ابن، قبول نکنی، هیچوقت اجازه نده، بموزه؟ روح را

می‌کشد.»

گفتم: «معلوم است مثل «این نس» یا «چیس».

گفت: «آنها مرده‌اند آنها رفتند و کارشان تمام شد.»

گفتم: «این طور است؟ من اطمینان ندارم.» با لحنی جدی

فریاد زد:

«الله اکبر. گذشته پشت سرماست. چه؟»

گفتم: «هنوز رامبراند زنده است. و وان گرو هم همین طور

ما هنوز کارمان با آنها تمام نشده است. گذشته پشت ما نیست

آن - بلکه اطراف ماست و در همین «کیپ» جایی است که شخص

بیشتر از هر جا گذشته را حس می‌کند - همان جاییکه سالها دنبال

هم مثل امواج «پامت» می‌آیند و هرروز قایق‌ها باهمان ماهی‌هایی

که قبلا داشته سر می‌رسند.»

از آن طرف میز باو تبسم کردم، گفتم: «من تازگی‌ها این طور

فکر می‌کنم.»

با تأثر گفتم: «خوب کاش این طور فکر نمی‌کردی. هنرمند

نباید زیاد فکر کند، و برای حس رنگ‌شناسی او مضر است.» با

تصویر ذنی

این ترتیب به بحث‌های قدیمی کشیده شدیم . و تا بقیه غذا صرف شد صحبت راجع برنگ و خطا و نمونه و شکل و توده بود . «آرن» درحالیکه بریشش دست می‌کشید فریاد زد .

« ما باید دوباره مثل بچه‌های کوچک نقاشی کنیم . دوباره باید رنگ را به صحنه دنیا بیاوریم . رنگ بهمین درد می‌خورد که نگاهش کند . فکرش را نکن . نقاشی بکن . مثل بچه‌ها . » سپس مشتم محکمی به میز زد و ریشش را محکم چسبید و مثل شیر عربده کشید . کاملاً خوشحال بود . از او پرسیدم که آیا انتظار دارد بچه‌ها نقاشی او را بفهمند ؟ نگاه ملامت باری به من کرد و گفت :

« فقط هنرمند امیدوار است که بفهمد هنرمند دیگر چه می‌کند . » به همین دلیل است که دربین توده ، مردم آنقدر کم چیز سرشان می‌شود . « همین است دیگر که موزه‌ها همیشه پر از بچه است . »

آرن همیشه این‌طور بود . بعد از شام بلند شدیم که به خانه برویم آرن با امیدواری گفت :

« ابن ، این دختری که تو تصویرش را کشیدی تابستان به کیپ می‌آید ؟ تقریباً بدون فکر گفتم : »

«بله ، يك روزی خواهد آمد» سربزرگش را باتفکر تکان داد و گفت :

« خوب است ، من خودم از او تصویری می‌کشم . » این

فصل پانزدهم

موضوع مرا مشغول کرد. در تاریکی به آهستگی خندیدم فکر کردم واقعاً این تصویر تماشایی خواهد بود.

ولی غفلتاً این مطلب مرا غم زده کرد. نمی دانستم ژنی کجا بود و چه می کرد. در کدام نقطه دوردستی بود. آیا این آسمان آبی مخملی و شب ملایم بهاری ما مثل باد به آنجا هم رفته بود؟ و یا شاید هنوز روی دریا بود؟ روی دریا هم شب افتاده بود. تاریکی و سایه تاریک زمین به آنجا هم رفته بود. آفتاب فردا در همان زمان هم در مشرق پر سرایش کوههای قفقاز طلوع می کرد. و اما آفتاب دیروز؟ آیا هنوز هم روی لبه سنگ چین و چمن نزدیک جنگل کوچک می درخشید؟

امروز هنوز امروز بود. هنوز در اقیانوس آرام ظهر بود. بر آن امواج بلند آبی رنگ که ساحل هاوایی را می شوید هم اکنون آفتاب ظهر می تابد. دیروز.... فردا.... اینهمه کجا است؟ مدت مدیدی طول خواهد کشید تا ژنی برگردد. گفته بود تا وقتی نتوانیم برای همیشه بایکدیگر باشیم بر نمی گردد. تابستان طولانی... دردلم بژنی گفتم؛ «عجله کن» می دانستم هیچوقت این مسئله را نمی توانم برای «آرن» بگویم و سعی هم نکردم. هوای مرطوب دریا که تازه و نمکی بود و گاه گاهی باعطر گل‌های باغهای «پراونیستون» مخلوط می شد، ما را در حالیکه زیر چراغهای سفید خیابانها به خانه می رفتیم احاطه کرده بود. در بندر چراغهای راهنمای کشتی «باری پ کولارت» به آرامی تاب

تصویر ژنی

می خورد . شعاع فانوس های دریایی «لانگ پونیت» و «وودراند» در خلیج چشمک می زد . صلیب سفید و بزرگ «های لند» در شمال «ترورو» مثل پره های چرخ بهشت به چشم می خورد . ستاره ها به آرامی بالای سر ما می درخشیدند .

اولین اشعه نقره فام این ستارگان سالها پیش در فضای خالی بین خودشان و ما شروع به آمدن کرده اند . قرن ها پیش ما وراء دورترین دیروز ما حرکت نموده اند .

مرغان ماهی خوار در آب تیره رنگ ، آرام و فراموش شده ، ردیف هم ، روی لبه قایق های ماهی گیری به خواب رفته بودند . خیابان ها آرام و خلوت بود ، ما صدای پایمان را که به خانه می رفتیم . بدن بالمان می شنیدیم .

فصل شانزدهم

میل نداشتیم تابستان را در «پراونیستون» بگذرانیم . هنوز ۲۰۰ دلار از پولی که بابت تصویر گرفته بودم باقی بود . تصمیم گرفتم خانه کوچکی در «ترورو» نزدیک رودخانه «پامت» بگیرم . در واقع این خانه کمی بزرگتر از یک کلبه بود . بالای بلندی روی آب واقع شده بود . درختان کاج سر بهم آورده و فرشی از سوزن های قهوه در اطراف خانه پهن کرده بودند . رودخانه از میان شاخه های درختان دیده می شد . صدای فروریختن آب را از خلیج می شنیدم . باد در درختان کاج می افتاد و صدایی شبیه صدای دریا می کرد . هوای گرم و مطلوب ، پر از رایحه زمین و آسمان بود . آنجا پناهگاه خوبی برای باران های شرقی و بادهای شمالی بود . «کورن هیل» را به شدت سرد و زنده می کرد . من درست سر راه باد جنوب شرقی یا نسیم آلوده جنوب غربی بودم . ولی

تصویر ژنی

این هم لطفی داشت . بادهای گرم و ملایم جنوبی هوارا گرم و مطبوع می کرد .

در قسمت های پایین رودخانه «پامت» بیش از يك جریان خفیف آب در میان نزارها وجود نداشت . ولی وقتی مد می شد و جذر بحداعلی می رسید آب رودخانه از روی مردابها می گذشت و می شد صورت فعلی آنرا قبل از اینکه شن ها در دهانه بندر جمع شود دید . رودخانه وسیع و عمیقی بود باندازه ای که ۳۰ نفر قایقران می توانستند با قایق از روی آن عبور کنند . ولی از آن زمان مدتها گذشته بود . حالا رودخانه کوچکی از بستر باریکی به خلیج می ریزد و باخمودگی در سرتاسر دماغه بین خلیج و اقیانوس سرگردان است . شاید در حدود ۹۸ متر دورتر از جایی که «پامت» از میان چشمه ها بر می خیزد ، تپه های کوچکی درست در طول ساحل دریا قرار گرفته اند . از خلیج تا اقیانوس راه زیادی نیست . دماغه در انتها باریک است . خانه های کوچک در دره ها جا گرفته و از باد های سخت شمالی روزهای زمستان محفوظ اند . این جا پر از درخت های کاج و بلوط های کوتاه ، پیچک ، رازک و نارون ، تمشک و شمشاد و درخت های آلوهای ساحلی و گیلاس است .

همه چیز کم و کوچک بود . تپه ها و دره های کوچک در این منظره با آن وضع و ظاهر ، کوهها و دره های بزرگ را نمایش می دادند . نوک دو کلیسای قدیمی و تالار اجتماعات همه چیز را تحت الشعاع قرار می داد . آنها را در بلندترین نقطه تپه ساخته بودند

فصل شانزدهم

و با وضعی آرام و دوست داشتنی بر دره‌ها سایه انداخته بودند . خانواده‌هایی از روزگاران قدیم هنوز در «ترورو» زندگی می‌کنند «اسنوها» «دایرها» «آت‌وودها» «اتکین‌ها» «کوبزها» «نیزها» «ریچزها» این‌ها اسامی قدیمی خانواده های کهن است که اهل دماغه کیپ هستند » این‌جا وطنشان است . خانه آنهاست و به آنها تعلق دارد . مردمی آرام و مهربان و زحمت‌کش هستند . من هم رفتم کاریکنم ولی مدت یکی دو هفته رنگهای دماغه تمام حواس مرا خواب‌آلود کرده بود ...

زرد کمرنگ‌شن‌ها ، سبز باز و آبی کمرنگ آب و آسمان در دور دست به بنفش می‌زد . پرندگان در راهشان به‌طرف شمال توقف می‌کردند تا یکدیگر را ببینند . گنجشک‌ها سبزه‌ها را می‌گشتند . چلچله‌ها مثل ماهی لغزنده توی درختها می‌رفتند و برمی‌گشتند یک‌جفت باقرقره روی درخت نارون پشت‌خانه من لانه کرده بودند . خرداد که شد پیچک‌ها زرد شدند . درسراشویی ، تمشک‌ها سفید و صورتی بودند . کرک‌ها میان علفها همدیگر را صدا می‌زدند . رفتم رودخانه تا شنا کنم . آب سریع و تازه بود و خرچنگهای کوچک سبزرنگ در عمق کمی از آب از من فرار می‌کردند . عده‌ای از بچه‌ها قبلا آن‌جا رفته بودند و در تنه کشتی کهنه‌ای که به ساحل کشیده شده بود بازی می‌کردند . یکی از آنها که موهایش طلائی بود ادای دزدان دریایی را در می‌آورد و نفرات خودش را برای حمله آماده می‌کرد . نفرات او خواهرش و یک جلد تفنگ بود . نمی‌توانست

تصویر ژنی

دشمنی پیدا کند .

تمام تابستان بچه‌ها کنار ساحل بازی می‌کنند و خوشحال هستند. باهمه گرم می‌گیرند تا از دریا موجی بلند بشود. کوچکترها پشت به دریا کرده می‌دوند و دور می‌شوند. وقتی حاشیه کف آلود آب به دریا برمی‌گردد دوباره دنبالش می‌دوند. مثل اینکه اقیانوس را جلویشان می‌رانند، ولی باز که موج می‌آید از نو با تعجبی تازه جیغی از وحشت می‌کشند و فرار می‌کنند. آفتاب ساق‌های کوچک و قهوه‌ای آنها را گرم می‌کرد و بچه‌ها با لذت فراوانی گوش ماهی و سنگ‌های گرد و شنهای رنگی را که باموج ساییده شده بود جمع‌آوری می‌کردند. بچه‌های بزرگتر مثل مرغابی در امواج غوطه‌ور می‌شدند. آب سرد و زلال بود.

وقت در «ترورو» بکندی می‌گذرد. هفته‌ها یکی پس از دیگری رد می‌شود. در ماه خرداد بادهای شرقی وجود ندارد باد از جانب دریا صغیر زنان می‌وزد و باران را تقریباً هم سطح آن به جلو می‌راند. سه روز باد وزید. درها باد کرده بود و کشوهای قصه باز نمی‌شد. گرد سبزرنگی روی پرده‌ها نشسته بود. حتی باتمام هیزم‌های کاج که مدت سه روز در بخاری می‌سوخت خانه گرم و خشک نشد. آن وقت جریان باد به طرف مغرب عوض شد. خورشید بیرون آمد و دوباره تابستان شد. باز فضای زرد خاکی به چشم می‌خورد.

خیلی نقاشی کردم. یک پرده از کلیسای جنوب «ترورو»

فصل شانزدهم

برای خانم اسپینی با عمارت قدیمی آن یکه و خالی روی سر اشیب بالای خلیج و یک آب و رنگ هم از دریا از نقطه انتهایی در (لانگ نوک) کشیدم .

روزی پر نسیم بود . باد شمال شرقی می وزید . دریا تیره بود . مثل شراب تیره یونانی ها . نوارهای سبزرنگ در آن دیده می شد . جاییکه به افق می رسد تیره تر بود . آسمان مثل کاسه آبی که نور از آن عبور کند به نظر می رسید . هر دو تصویر را برای ماتیوز فرستادم ، ولی بهتر از همه پرده ای بود که ماهیگیران را صبح زود نزدیک دامها نشان می داد . بیشتر آنرا با کمک حافظه ام کشیدم ، زیرا قایق ها قبل از روشن شدن هوا سراغ دامها می روند . همه چیز آرام و تاریک است ، آب با امواج بلند از میان تاریکی ها بالا می آید . قایق ها در روی امواج حرکت می کنند ... طرف مشرق آسمان خاکستری است . وقتی شفق می زند غروب آهسته نزدیک می گردد . ستارگان رنگ رفته باحالتی آبی رنگ در آسمان شروع به درخشیدن می کنند . خیلی دور از ساحل قایقی نزدیک دامها رسیده است . هم چنانکه به راه خود ادامه می دهد تور را هم بالا می کشد . ماهی ها آن جا هستند ، پشت قایق ها مثل اشباح جلو و عقب می پرند . نور بالاتر آمد و ناگهان آب تیره فام شد . ماهیگیران سعی می کردند اطراف تور را بالا بکشند خورشید طلوع می کرد و خلیج در نور می درخشید . ماهی های تیره ای زیر پا ریخته بودند . آرام و سنگین یکی از قایق ها از خلیج به

تصویر ذنی

«پراونیستون» می‌رفت و سایر قایق‌ها به طرف ساحل برمی‌گشتند .
دل‌م می‌خواست «آرن» هم همراه من بود . ولی گفت که
آن‌جا رنگ زنده‌ای که بکشد وجود ندارد . داشت کارخانه برق
«پراونیستون» را می‌کشید . گفت که این ترجمان صنعت است و
صنعت نمایندهٔ دنیای حقیقی امروز – همین دنیای واقعی است که
هنرمند باید در آن دنبال موضوعی بگردد که درخور او باشد . گفت:
«ابن ، بگذار خودمان را بخیریت نزنیم . زیبایی موقعی شریف
است که به درد بخورد . نمودار دنیای امروز کارخانه است ، و اگر
به چشم ، بد ریخت می‌آید برای این است که آن‌طوری که باید به آن
توجه نمی‌کنیم» ولی «آرن» در ماه تیر برای گردش کنار دریا به
«ترورو» آمد . وقتیکه خورشید غروب می‌کرد روی ماسه‌ها در
«کورن هیل» دراز می‌کشیدیم و ماه روی تپه پشت سر ما ظاهر
می‌شد . مردها با شلوار بلند و زن‌ها با روسری که دور سرشان بسته
بودند ، کنار ساحل آتشی با چوبهایی که از آب گرفته بودند برپا
بود . همه دور آن جمع می‌شدند . غروب ، آفتاب رنگش عوض
می‌شد و برنگ سرخ و سبز درمی‌آمد . شب آبی‌رنگ خفه با مه
و تاریکی تمام ، سراسر ساحل را فرا گرفت . در طول خلیج چراغهای
«پراونیستون» در تاریکی چشمک می‌زدند . از میان جرعه‌های
زرد رنگ آتش ، رقفا را می‌دیدیم که به اطراف می‌رفتند و چوب
جمع‌آوری می‌کردند . سبدم را باز کردند و فرشها گسترده شد .
وقتیکه آتش شعله‌اش کم می‌شد و مثل آتش زغال می‌شد ، کباب

فصل شانزدهم

و سوسیون‌ها را سرخ می‌کردند و يك قوطی بزرگ لوییا و يك سطل هم پراز میگو و قهوه جوش را کنار آتش می‌گذاشتند . همچنانکه ماه به آرامی بالای سرما می‌آمد دور آتش می‌نشستیم . امواج صداهای کوچکی از برخورد بسنگ‌ها درست می‌کرد . باهم آواز می‌خواندیم ... خواب ژنی را باموی بلوطیش می‌دیدم ...» بعد از ظهرهای گرم مرداد و قتیکه امواج طویل سبز و درخشان روی سر ما بلند می‌شد تا کف کنان درهم بشکند و با سرو صدا روی هم بلغزد و برکناره ساحل آرام شود ، باهم در دریا شنا می‌کردیم .

خیلی دور ، ماوراء افق ، ماوراء دید ، روی حاشیه دنیا اروپا بود . از جنگها متلاشی شده بود . ولی این جا صلح حکم فرما بود . ساحل خالی و منحنی بی‌انتها به طرف جنوب زیر آفتاب تابستان کشیده شده بود . نسیم ملایم ، علفهای تپه‌ها را تکان می‌داد و فقط فریاد بچه‌ها بود که در مقابل صدای امواج دریا بلند می‌شد . همین مواقع بود که من حسرت ژنی را می‌کشیدم . چنین اوقاتی بود که زیبایی دنیا روی دلم اثر می‌کرد .

با وجود این به‌طریقی که بیانش دشوار است باید بگویم . من بی‌کس نبودم ، زیرا حسی داشتم ، همان که تاکنون هم آنرا با خود دارم - که تنها نیستم - احساس اینکه ژنی و دنیا و من یکی هستیم و بهم پیوسته‌ایم . اتحادی که اسمی ندارد . يك یگانگی غیرقابل تشریح - همین غیبت او - نه تنها از نظر من بلکه از نظر روزهای

تصویر ژنی

کند روی اطرافم نیز ، آنها را کمتر برایم واقعی و طولانی می‌کرد .
ژنی حالا درین حدود نبود . بارانی که در دماغه می‌آمد همان بارانی
نبود که اندام کوچک او را در حالیکه با عجله بجایی می‌رود نوازش
بدهد - ولی در کدام شهر و در کدام سال ؟ با وجود این به همان
دلیل تمام هواهای دنیا به نظرم یکی می‌آمد . فصول گذشته در
خاطرم با تابستانی که اطرافم بود مخلوط شده بود . زیرا او در نقطه
از دنیا بود . هر کجا که او بود جزئی از من نیز در آن جا بود .
ژنی گفته بود « ابن ، چقدر دنیا قشنگ است . هرگز برای
چیز دیگری بجز زیبایی ساخته نشده است . چه حالا زنده باشیم
چه سالیان درازی در گذشته . هرگز آن زیبایی را که باهم حس
کرده‌ایم از دست نداده‌ایم و هرگز از دست نمی‌دهیم . »

فصل هفدهم

تابستان رفت و پائیز آمد . اما ژنی برنگشت . ماه شهریور تمشک‌ها قرمز شدند و مردم آلو‌های ساحلی را که در مزارع طول جاده بودند برای پختن مربا می‌چیدند . نی‌های اطراف رودخانه نقره‌ای متمایل به سرخ شده بودند . بعد از ظهرها آفتاب از میان درختان کاج کج‌تر بزمین می‌تابید . پرندگان که مدت زیادی از تابستان را نبودند اندک‌اندک باز می‌گشتند و از راه جنوب به این جا می‌آمدند . دارکوبهای کله قرمز ، سبزقباها ، سارها ، و چلچله‌ها در هوا تاب می‌خوردند و بعضی اوقات هنگام غروب ، دسته‌ای از مرغابی‌های وحشی را که به طرف جنوب می‌رفتند ، در آسمان می‌دیدم .

چکی به مبلغ کافی از آقای ماتئوز دریافت کرده بودیم . تصمیم گرفتیم با مقداری از آن قایقی از «بیل» برادر «جونورتیک»

تصویر ژنی

تون» که نزدیک پل راه آهن زندگی می کرد کرایه کنم . خانه اش نزدیک جایی بود که رودخانه «پامت» به خلیج می ریخت . کم و بیش قایقرانی می دانستم . گرچه خیلی خوب بلد نبودم . ولی تصور نمی کردم زیاد دچار دردسر بشوم .

طول قایق در حدود ۶ متر بود . نزدیک دهانه رودخانه که از جریان سریع آن قدری دورتر بود بسته شده بود . برای دور شدن از تنگه و رسیدن به خلیج ، اطلاعات کافی دریاوردی لازم بود . می بایست جذر آب و باد هر دو مساعد باشد . ولی به نظر می آمد که در آن ماه باد اغلب شرقی بود و از «برمودا» که مثل ابر نامریی وحشتناکی در میان دریا ایستاده بود می آمد . چون از پشت نسیم ملایمی می وزید می توانستم قایق راحتی وقتی که آب جذر داشت برانم . وقت برگشتن باید منتظر جریان آب می شدم . بعد باید تند پارو نمی زدم . «آرن» تنها ملوان قایق من بود . جلوی قایق نشسته بود . دور که می خواستم بزنم نوک قایق را بالای گرفت و پارچه های بادبان را با ابهت وحشیانه ای جا به جا می کرد .

پشت بیاد دادن و احساس اینکه قایق با باد در افتاده است هیچان انگیز بود . هم چنین تماشای آب سبزرنگ و جریان آن که مانند صدای غلغلک به بدنه قایق می خورد هم جالب بود و هم ورزش خوبی بود . بازوهایم درد گرفته و دستهایم تاول زده بود . ما معمولاً تا خلیج با قایق می رفتیم . بعضی اوقات تا جاییکه دامهارا گسترده ، بودند می رسیدیم . یکی دوبار هم به «پراولستون»

فصل هفدهم

رفتیم . آنجا روی آب زیر اشعه آفتاب ، دنیایی بود که رنگ آبی آن تمامی نداشت . بادهای دائم ، فضای روشن و سوزن انداز ، خودش دنیایی بود . من آنجا خوش بودم .

اواخر شهریور گفتند که خلیج مکزیك طوفانی خواهد شد . ما زیاد راجع به آن فکر نکردیم . این موقع سال وقت طوفان بود . طوفان یا به جزایر کوچک اطراف فلوریدا می زد یا باقیانوس اطلس . این مرتبه ظاهراً متوجه «فلوریدا» بود .

در دماغه به طور معمول هوا صاف بود . به قول «آرن» هوایی بود که هوا می زاید . ما حداکثر استفاده را کردیم . زیرا فصل نزدیک سپری شدن بود و اثرات طوفان به زودی ظاهر می شد . بعد از آن خیلی سرد و برای قایق رانی مشکل می شد . هر روز گردش می رفتیم . هوا گرم بود - در این وقت سال این طور هوا غیر معمولی بود باد به جهت جنوب شرقی می وزید . ما منتظر آن بودیم که به جانب شمال بوزد .

روز دوشنبه خبر رسید که طوفان از فلوریدا منحرف و متوجه «کارولین» شده است . این شروع باران بود و باد جنوب غربی هم شروع می شد . اما روز سه شنبه دوباره شنیدیم بادی که به طرف مشرق متوجه بود در دریا سر به نیست شده . بدین سبب فکر کردیم که هنوز چند روزی فرصت قایق رانی داریم .

مصمم شدیم که گردشی طولانی در کناره بکنیم . شب در «گریت آیلند» دور از «ول فلیت» چادر بزنیم ، و روز بعد به خانه

تصویر ذنی

برگردیم . روز شنبه کمی از ظهر گذشته بود که حرکت کردیم . نسیم آرامی از جنوب شرقی می وزید . تمام راه برای رسیدن به مقصد از آن استفاده کردیم .

آن شب در جزیره چادر زدیم . در کناره شن ها آتشی افروختم . مدتی طولانی در کنار شعله های آتش صحبت کردیم . سایه ها روی بوته های کوتاه پشت سرمان می رقصیدند . آسمان رنگ پریده با ستاره های پراکنده ، مثل دریاچه بزرگی بالای سر ما بود . قایق کوچکی به آرامی روی جذر آب تکان می خورد . کوشش کردم مطلبی را که در فکرم داشتم راجع به خودم و راجع بدنیا به آرن بگویم .

گفتم : ما خیلی کم چیز سرمان می شود ، درحالیکه خیلی مطالب وجود دارد که باید دانست . ما فقط با لامسه و ذائقه زندگی می کنیم و فقط چیزهایی را که جلوی پایمان هست می فهمیم . آن بالاها منظومه های شمسی هست که از منظومه شمسی ما هم بزرگتر است . تمامی این دنیاها به قدر یک قطره ای آب است . و زمان لایتناهی در هر گوشه ای گسترده شده است . این زمین ، این اقیانوس ، این لحظه کوچک از حیات به خودی خود معنی و مفهومی ندارد ... دیروز باندازه امروز حقیقت دارد فقط ما فراموش می کنیم .

آرن خمیازه ای کشید و گفت : « بله این طوری است . بگیر به خواب . »

فصل هفدهم

گفتم : « و عشق هم بی انتهاست و شادمانی محقر امروز
جزیبی از آن است . »

آرن گفت : « به خواب ، فردا هم روز خداست . »
آنشب برای اولین بار درعمرم خواب ژنی را دیدم . ملاقات
خیلی وقت قبلمان به یادم افتاد ، همانطوری که اتفاق افتاده بود
دوباره خواب دیدم .

اورا مثل کودکی که درطول نیمکتهای خالی پارک راه می رود
دیدم . و همان چیزهایی را که آنوقت گفته بود « دلهم می خواهد
تو صبر کنی تا من بزرگ بشوم ، ولی گمان نکنم صبر کنی » و در
خواب سرود کوچک بی آهنگ او بیادم افتاد :

« باد است در خروش دریا بجنب و جوش »

مثل اینکه کسی مرا آگاه کرده باشد از خواب پریدم . احساس
کردم اتفاقی افتاده است ، هنوز باد می وزید . باد گرم و ثابت
به جنوب شرقی . ولی به نظرم کمی شدیدتر شده بود . در هوا
ابر ضعیفی دیده می شد . چندتا ابر عجیب هم از بالای سرما رد
شد . به نظر می رسید که خیلی تند حرکت می کنند . نیم خیز شدم
و شانه « آرن » را تکان دادم ، گفتم : « آرن بلند شو باید به خانه
برویم . »

قایق را آماده کردیم . روبه شمال به جانب « ترورو » حرکت
کردیم هیچ وقت از دست ندادیم . در روی آب باد حتی شدیدتر
به نظر می آمد . کمی هم از پشت می وزید . من کاری کردم که

تصویر ژنی

بادبان حداکثر استفاده را از بادکند . برای دریای نسبتاً خروشان نگاهداشتن سکان قایق کار دشواری بود . «آرن» حرفی نمی‌زد و آسمان را نگاه می‌کرد . مه به آرامی غلیظ می‌شد و ابرها زیاد می‌شدند . ابرها در سطح‌های مختلف بودند و به سرعت حرکت می‌کردند و شکلی داشتند که هرگز تا آن وقت ندیده بودم . درست مانند استوانه های طویل و خمیهرایی به سیاهی مه و انگشتانی دود زده به نظر می‌آمدند . رنگ سفید ابرها نیز طور دیگری بود . مثل قوزه پنبه که کمی گرد گرفته باشد به چشم می‌خورد . مجبور بودم تندتر برانم ولی متحیر بودم که آیا بادبان استقامت خواهد کرد ؟

گفتم : «آرن ، بهتر نیست بادبان را بکشیم ؟ »

بدون حرف زدن سرش را تکان داد . قایق را به جهت باد آماده کردم . حس کردم انگشتانم می‌لرزد و به فکرم رسید که رنگ «آرن» کمی پریده است .

گفتم : « بهتر است از این جا خلاص شویم . » قایق با فشار يك بادبان جلو می‌رفت ، سعی می‌کردم کمی آنرا به جانب باد میزان کنم تا در ساحل پناهی پیدا کنیم . حالا امواج نسبتاً خیلی بلندتر شده بود و بالا که می‌رفت درهم می‌شکست . مجبور بودم تمام وزنم را روی سکان بیندازم تا تعادل قایق از دست نرود . جداً احساس ناراحتی می‌کردم ، از خودم می‌پرسیدم که آیا نباید مستقیماً به طرف ساحل بروم ؟ ولی بجز «پامت» در «ترورو» جای

فصل هفدهم

دیگری نبود که بتوانم برای قایق پناهگاهی بیابم . نمی‌فهمیدم باد به چه شدتی می‌وزید ، ولی می‌دانستم که شدیداست و صدای عجیب آن از نقطه‌های دوردست به گوش می‌رسید .

کمی به‌ظاهر مانده بود ، دیدم «آرن» به پشت سر اشاره می‌کند. دنبال نگاه او از سمت چپ قایق به عقب نگاه کردم . افق سمت جنوب پشت ابر خاکستری رنگی پنهان شده بود . روی هم رفته خاکستری نبود ولی مثل گل‌رنگ خاکستری متمایل به زرد داشت . گمان کردم شاید باران بیاید ولی شبیه باران هم نبود . فکر کردم هرطور شده باید از این‌جا خلاص شویم .

بازوان و دستهای من از نگاهداشتن سکان درد می‌کرد . ساقهایم آنقدر که بدیوارهای قایق فشار داده‌بودم خسته شده بود. به «آرن» گفتم تا به عقب قایق بیاید و سکان را نگاهدارد . همان وقت خودم به بیرون ریختن مقداری آب که داخل قایق شده بود مشغول شدم . بیشتر آبها طرف چپ قایق بود . جلو قایق در قسمت پایین امواج از همیشه بلندتر به نظر می‌رسید . از سمت چپ با موج بالایی رفتیم . یک لحظه بالای امواج می‌ماندیم و بعد باشتاب سرازیر می‌شدیم . در جاهای خالی از آب کج می‌شدیم . «آرن» مارا راست می‌کرد . هر دفعه که کف قایق با آب برخورد می‌کرد فکر می‌کردم که سرنگون خواهیم شد .

گلویم خشک شده بود ولی احساس ترس نمی‌کردم وقت اینکارها رانداشتم . مشغول گوش دادن به باد شدم ، ابدأ شباهتی

تصویر ثنی

به بادهای بی که قبلا شنیده بودم نداشت .
کمی بعد از آن کوشش کردیم که روبه «پامت» برویم . سر
سکان برگشتم و به «آرن» گفتم که بادبانها را بدست بگیرد . و
هروقت زیاد بالا رفتیم آنها را رها کند . او تاجایی که قادر بود
طناب رابه گیره محکم کرد ولی برای نگاهداشتن آن تمام قدرت
شگرف «آرن» لازم بود .

ما به طرف جریان باد قرار گرفتیم و پاهامان را بوسط قایق
تکیه داده بودیم . دریای هیولا ، پشت سر ما می غرید ، آن وقت
دراثر جریان سریع کف می کرد و آب سبز تیره از سرتاسر بدنه
قایق ، آنجایی که از باد محفوظ بود به داخل می ریخت . به نظر
می رسید که زیر پایمان مستقیماً دریاست . گاهی موجها
بلند می شد و آن وقت روی پیشخوان قایق درهم می پیچید . بعد
من لگدی به سکان می زدم و بالا می آمدم . بیشتر وقت را نیمی
در آب و نیمی بیرون آب بودیم . نمی توانم بگویم کدام يك بود .
گفتم : «گرچه گمان نکنم جانی در ببریم .» آرن سرش را
تکان داد و گفت :

«شاید .»

در حدود ۱۵۰ متر دورتر از ساحل بادبان اصلی که برای راندن
بود پاره شد و نزدیک دکل آویزان ماند . لحظه ای بعد هم بادبان
کوچکتر پاره شد . فکر کردم که کارمان ساخته است . ولی هردوی
بادبانها به تیر بادبان گیر کرده و کشیده شدند . قایق راست شد .

فصل هفدهم

متوجه شدم مادامی که این بادبانها نگاه داشته شود تقریباً دو بادبان خواهیم داشت . از راهمان هم زیاد نمانده بود گفتم :

« آرن ، به نظرم خودمان را برسانیم . »

دهانه رودخانه را بواسطه زیادی امواج خوب نمی دیدم همانقدر که می دیدم به من می فهماند که جذر آب تاچه اندازه است . قایق را به طرف پل راه آهن میزان کردم و دست به دامان بخت و اقبال شدم . درست رفتیم و از میان کف های سفیدخشمگین گذشتیم . امواج خروشان مارا مثل يك تکه چوب بلند کرد و روی شن هایی که در ۸۰ متری خلیج بود انداخت . آرن اول بیرون جست . قبل از اینکه بتواند بادبان را پایین بکشد باد آن را از دستش ربود و بادبان مثل بادکنک در طول رودخانه بحرکت درآمد درحالیکه نصف طناب آن آویزان بود . لنگر را بیرون کشیدیم ولی می دانستم تحمل ندارد . امواج از میان دهانه رودخانه غرش کنان می آمد و در حدود ۱۵ متر از سطح دریا بلند شده و از میان کانال ها مثل اسبهای وحشی می تاخت گفتم : « آرن فایده ندارد : مد دارد می آید وقایق را تا پل می کشد و دکلس را می اندازد . »

کاری از دستمان بر نمی آمد . فکر چنین جزر و مد بزرگی را نکرده بودیم . « پیل ورنیگتون » آمدن مارا دیده بود و منتظر ما بود . وقتی که خودمانرا به باقی مانده ساحل رساندیم گفت :
« خوب خدا شاهد است . عجب دیر کردید . »

نصوبیر ژنی

شکلک درآوردم ولی خیلی هم مرتعش بودم. پاهایم می لرزید
و دندانهایم از فرط لرزیدن بهم جفت نمی شد .
گفتم : «بیل نمی دانستم طوفان این قدر سخت خواهد شد .
راجع به قایق متأسفم .»
بیل نگاهی به من کرد و سرش را تکان داد و گفت :
« طوفان کدام است ؟ این کولاک بود !»

فصل هیجدهم

«بیل» گفت : علامت طوفان در «های لندلایت» دیده شده است و این خبر بیل را سخت ترسانیده بود ، ولی تازه اول کار بود و ما همه این را می دانستیم .

قایق را تاجایی که می توانستیم محکم بستیم . آن وقت بیل ما را از جهت شمال رودخانه با ماشین به منزل برد . وقتی ماشین از جاهایی که از آب بیرون مانده بود رد می شد صدای برخورد سنگریزه ها را به بدنه ماشین می شنیدیم و یکی دوبار هم ماشین با صدایی ناگهانی به شدت کج شد . بیل ما را درخانه گذاشت و رفت که جزر و مد را تماشا کند خانه او چندان بلندتر از ارتفاع آب نبود .

تازه وقتی که ما از جاده به طرف پناهگاه می رفتیم متوجه شدیم که باد بچه صورتی می وزید. آن جا روی آب من خیلی گرفتار

بودم . به علاوه از يك جهت ماهم جزئی از آن بودیم با آن حرکت می کردیم و جلوی آن پیش می رفتیم . اما این جا وقتی با فضای باز در ناحیه جنوب شرقی روبرو شدم خوب و حسابی متوجه آن شدم و این مانند ضربه ای در من اثر کرد .

باد مدام در سرتاسر «پامت» می وزید . تقریباً رودخانه ای از هوا بود که طغیان کرده باشد هیچ بند نمی آمد . با سنگینی و تندی پی گیری می وزید . علفهای باتلاق راروی زمین می خوابانید و درخت های کاج را به شکل منحنی خم می کرد . چیزی غیر طبیعی در آن بود . به نظر می رسید که از راه خیلی دوری می آمد ولی مرتباً نزدیک تر می شد . حس می کردم تاریکی و نیرویی که به این دنیا مربوط نبود نزدیک می شود . قلبم به تندی می زد . احساس سرما و هیجان می کردم . آن صدای عجیبی را که درخلیج شنیده بودم می شنیدم . صدایی مثل غرش که از بلندی دوردستی می رسید . هنوز دیوار زرد و خاکی سمت جنوب به چشم می خورد . شاید هم نزدیک تر شده بود ! نمی فهمیدم . به پایین رودخانه نگاه کردم تا روی باتلاق آب بالا آمده بود . آب رنگ قهوه ای داشت و کف های زرد رنگ آن را رگه رگه نشان می داد . در میان جریان باد فریاد کشیده به آرن گفتم :

« خوشحالم که جانی در بردیم . » برای اولین بار تبسمی کرد و گفت :

« اگر خانه مقاومت کند . »

فصل هیجدهم

شاخهٔ پیچکی از پایین لبهٔ آبِ غفلتاً تکان خورد و چند متر سر بالائی به طرف ما آمد .

گفتم « بیا برویم . بیا برویم تو . »

از در عقب عمارت رفتیم که در جهت مستقیم باد راه رفته باشیم . وقتی بیرون رفته بودیم بقال يك جعبه تخم مرغ آورده و در ایوان کوچک پشت عمارت گذاشته بود . تمام آن روی زمین پراکنده شده بود . فکر کردم اگر تافردا آنجا را تمیز نکنند کثافتی به بار می آید . ولی صبر نکردم . باد مارا بلند می کرد و از میان در بداخل فشار می داد . ناچار بودیم بدر تکیه بدهیم تا در را ببندیم . داخل خانه سرد و آرام بود . ولی من هنوز صدای غرش باد و آب را بعد از چند ساعت در خلیج به سر بردن می شنیدم . بعد از مدتی صدا در گوش هایم از بین رفت . آن وقت می توانستم صدای خود طوفان را بشنوم . همان صدای دور دست و بلند که شبیه زمزمه بود به گوشم می خورد .

آرن آتشی برافروخت و من کنیاك آوردم جرعه ای بزرگ نوشیدم حس می کردم که با فرودادن آن گرم می شوم . جلوی آتش ایستادیم و به یکدیگر خیره شدیم . می دیدم که گاه و بیگاه خانه می لرزد و پنجره ها بهم می خورد . متحیر مانده بودم که آیا می بایستی کرکره ها را بکشم یا نه ؟ سعی کردم یادم بیاید که چه چیزهایی راجع به طوفان در کتابها خوانده ام ولی آن وقت یادم افتاد که این خانه کرکره هم ندارد !

ظاهراً کاری نمی‌شد کرد .

گفتم : « متفکرم آیا قایق مقاومت می‌کند ؟ »

آرن گفت : « گمان نکنم . »

گفتم : تا این‌جا هم اقبالمان بلند بوده‌است جرعه دیگری

نوشیدم و گفتم :

« نمی‌دانم مردم در « پراونیستون » چه می‌کنند ؟ « آرن »

با تأثر سرش را تکان داد و گفت :

« باندازه کافی وضعشان بد است . »

در همین وقت باران شروع شد - شبیه رگبار نبود . ولی

تقریباً یک‌دست می‌بارید و به فاصله ۱۰ دقیقه داخل اطاق پشت در

آب نسبتاً زیادی جمع شد . من حوله‌ای لای در گذاشتم که آب

خارج بماند . مرتباً باد به نظر شدیدتر می‌شد . یکی دوبار طوری

خانه را تکان داد که من گمان بردم دیوارها فرو خواهد ریخت .

کاری نمی‌شد کرد فقط می‌بایستی نشست و منتظر شد تا اتفاقی

بیافتد . پس از مدتی آرن گفت بهتر است بیرون برویم و اطراف

را نگاهی بکنیم . گفت میل دارد ببیند طوفان چه شکلی دارد . ما

از در پشت بیرون رفتیم . تمام قدرت ما صرف شد تا در را پشت

سرمان بستیم . ولی وقتی که خانه را دورزدیم تا بدر جلو رسیدیم

نمی‌توانستیم نفس بکشیم ، باد هوارا از جلو دهانمان دور می‌کرد .

آرن در حالیکه دستهایش جلوی صورتش بود گفت :

« پسر ، خدا را شکر که حالا در خلیج نیستیم » سعی کردم

فصل هیجدهم

خلیج را ببینم ولی در هواگم شده بود . هوایی که مملو از باران خاکستری نرم و متراکم و ماسه های وزان بود . دیدم که تیرهای تلگراف بالای «کت آیلند» سرنگون شده است . آنها را به آرن نشان دادم بعد نارون بزرگ پشت خانه هم به آرامی افتاد .

مثل اینکه آهی کشید . مقداری از زمین را باخودش کند . «آرن» حرفی نزد ولی چشمانش نگاهی وحشیانه داشت . بازوی مرا چسبید و آن طرف رودخانه را نشان داد . يك لحظه بعد دیدم که انبار کهنه «بیل ورنیگتون» به پهلو غلطید و باد آنرا به طرف رودخانه می کشید . بادهان چسبیده بگوش «آرن» فریاد کردم : « شاید لازم است برویم باو کمک کنیم . » « آرن حرکتی از لاعلاجی کرد و در جواب فریاد زد :

« چطور خودمان را به آنجا برسانیم ؟ »

به یکدیگر چسبیده و یکی از کاجهای کج شده را بغل زده بودیم و خانه بیل را تماشا می کردیم که کامیون گارد ساحل رسید . نگهبان با چکمه و لباس مشمع بسنگینی راه می آمد . گفت :

« وای ، شما دو تا خیال می کنید چکار می کنید ؟ »

گفتم که مشغول تماشای افتادن انبار «بیل» و سرنگون شدن آن به رودخانه هستیم . گفت :

« رودخانه بهمین زودی از اینها پر خواهد شد . اقیانوس در «دون هالو» از موج شکن رد شده است . » به طرف کامیون رفت و به جانب «کت آیلند» منزل «جون ردلز» که در کنار باتلاق



ابن و آرن در حالیکه درخت کاج را بغل کرده اند به کامیون و نگهبان ساحل نگاه می کنند

فصل هیجدهم

بود براه افتاد . جایی که ما بودیم خیلی از سطح آب بالا بود . فکر نمی‌کردم اقیانوس هرگز تا آن ارتفاع برسد . بهر صورت وقت زیادی نداشتیم . در حدود ۱۰ دقیقه بعد دیدیم که موج از طرف دریا از پایین دره به طرف ما می‌آمد . به نظر خیلی بلند نمی‌رسید . فقط خطی از کف قهوه‌ای بود که شاخه‌ها و سنگها را همراه داشت . اما ترس آور بود ، از زیر پای ما رد شد و بعد از آن باتلاقی باقی نماند . فقط آب بود که به تندی جریان داشت . يك لحظه بعد ژنی را دیدم .

پایین پای من بود . قدری به طرف مشرق نزدیک ایستگاه قایق بود . سعی می‌کرد از سرایش رودخانه بالا بیاید . به نظر خسته می‌آمد و باد او را مثل سگ ترسانده بود . وقتی نگاهش کردم تعادلش را از دست داده بود و داشت به زمین می‌افتاد . از پشت شروع به سر خوردن کرد و دوباره به طرف آب برگشت . موج دیگری از جهت مشرق دره می‌آمد . من موج را می‌دیدم که نزدیک می‌شود . نمی‌دانم چطور خودم را برخلاف جهت باد تا پای تپه به ژنی رسانیدم . ولی این کار را کردم . به موقع بازوانم دور کمر او حلقه شد و او را به طرف بالا کشیدم . سیل تقریباً ۳۰ سانتیمتر پایین تر از ما جاری بود . ژنی بارنگ پریده و خسته و چشمان بسته به من تکیه داد .

گفت : « عزیزم می‌توانم این جا برسم . » او را به خودم چسبانیدم . حتی آن موقع با آن طوفان دیوانه‌ای که از

زیرپای مامی گذشت فکر می کردم که نجات خواهم یافت . صورتم را به صورتش گذاشتم . گونه هایش مثل یخ سرد بود . به آرامی دستهایش را بلند کرد . مثل اینکه وزن زیادی نداشتند . بازوانش را دور گردن من پیچید و گفت :

« ابن ، مجبور بودم نزد تو برگردم . »

گفتم : « ژنی باید عجله کنیم . » سعی کردم او را همراهم به بالای بلندی بکشم . اما ژنی مثل جسد مرده سنگین بود . و به نظر می رسید ابدأ نیرویی در او باقی نمانده است . با تأثر به من تبسمی کرد و سرش را تکان داد و گفت : « ابن تو برو من نمی توانم بیایم . »

سعی کردم او را بلند کنم . ولی نمی توانستم و جای پای هم روی زمین لیز پیدا نمی شد . حالا آب بالاتر آمده بود . تقریباً یکف پای ما رسیده بود . موجی تاقوزک پای مرا شست داد زدم : « ژنی ، ژنی ترا به خدا . » به آهستگی گفت : « بگذار ترانگه کنم . » نمی شنیدم چه می گفت ولی می دانستم چه می گوید .

صورت مرا بادستهایش نگاهداشت و لحظه ای باچشمان سیاه و فراخش مرا نگاه کرد و گفت :

« ابن عزیزم خیلی وقت است ترا ندیده ام . »

میل نداشتم حرف بزنم . دلم می خواست از آن جا خلاص شوم . می خواستم او را از سرایشی بالا بکشم . گفتم : « ببین اگر بتوانم تو را کول کنم ... » ولی به نظر

فصل هیجدهم

نمی‌آمد که حرفهای مرا بشنود . تقریباً باخودش گفت : « بله اشتباه نمی‌کردم » فریاد زد : « ژنی ترا به خدا . » بازوانش لحظه‌ای دور من حلقه شد و گفت : « ابن مرا تنگ‌تر بغل کن حالا باهم هستیم . اورا تنگ‌تر بغل کردم . ولی ترس عجیبی مرا برداشت . نمی‌توانستم اورا کول کرده از آنجا ببرم زمینی که مارویش ایستاده بودیم داشت فرو میرفت . تاحدی که می‌توانستم فریاد زد : « آرن ، آرن » همین وقت بود که موج را دیدم . از جانب خلیج می‌آید . موجی بزرگ و قهوه‌ای دره را شسته و به جانب دریا می‌راند . راه فراری وجود نداشت . هرگز با چنین موجی نمی‌توانستیم خودرا حفظ کنیم . بسیار سریع و ثابت حرکت می‌کرد و صدای عجیبی داشت . فکر کردم خوب دیگر درهرحال هردو باهم رفتنی هستیم . روی او خم شدم و لب‌هایش را به شدت بوسیدم . گفتم : « آری ژنی حالا باهم هستیم . » می‌دانست چه خبر است درحالیکه صورتش را بگونه‌ام می‌فشرد خیلی آهسته گفت :

« ابن . ابن عزیزم . فقط يك عشق وجود دارد ... هیچ چیز نمی‌تواند آنرا تغییر بدهد . عزیزم هراتفاقی بیافتد بازهم مهم نیست ، زیرا همیشه باهم خواهیم بود ... دريك جایی ... » گفتم : « می‌دانم . » آن وقت موج ما را زد . سعی کردم اورا نگاهدارم . و یا با او بروم . ولی موج مارا از هم جدا کرد . دیدم که او از میان بازوانم چرخ می‌خورد و رفت . آب مراهم فرو برد . مرتباً

تصویر زنی

می‌غلطاند . حس می‌کردم که مرا بالا آورده و پایین می‌برد و دوباره روی آب می‌آورد . بعد چیزی در من خرد شد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم .

آرن مرا بدور درختی نیمی درآب و نیمی بیرون از آب پیدا کرد و به جای امنی کشید . چطور او توانست مرا بالای سر بالایی ببرد و در آن باد مرا به خانه برساند . نمی‌دانم .

مرا بستری کرد و تقریباً در حدود يك لیتر ویسکی بمن خوراند تمام آن شب بر بالین من نشست . بعدها به من گفت که مجبور بود مرا در تخت نگاهدارد زیرا سعی می‌کردم که دوباره برودخانه برگردم . چیز زیادی به خاطر ندارم . همه چیز برایم تاریک بود . هرچه به خاطر دارم تاریک است .

يك هفته طول کشید تا من توانستم مسافرت کنم . برایم فرقی نمی‌کرد . زیرا جاده‌ها خراب شده بود . در هر حال نمی‌توانستم بروم . در رختخواب خوابیدم . سعی کردم راجع به اتفاقی که افتاده است فکر نکنم .

«آرن» اخبار خارج را به من می‌رساند . گفت آتقدرها که فکرمی‌کردیم خسارت متوجه «ترورو» نشده است . تعداد بی‌شماری درخت در «پراونیستون» سرنگون شده و يك قایق ماهی‌گیری تا روی صخره‌ها کشیده شده است . تور های ماهی‌گیری «جونورتنگتون» که در شمال «ترورو» بود بکلی از بین رفته است . بجز اینکه اقیانوس طوفانی به پامت ریخته بود زیاد وضع

فصل هیجدهم

بد نبوده است . حتی خانه « بیل » از خطر جست . گرچه آب تا بالای پنجره‌های آن رسیده بود . ساحل «دون‌هالو» را مجدداً تعمیر می‌کنند . و به زودی همه چیز مثل اول خواهد شد .

یک روز روشن پاییزی به شهر نیویورک برگشتم . خیابان‌ها را آفتابی زرین و آبی پررنگ احاطه کرده بود . ساختمان‌های بزرگ بطور مشخص و برجسته‌ای در فضای درخشان بالاخودنمایی می‌کردند . آقای ماتیوز در آستانه تالار منتظر من بود گفت :

«ابن ، ما برای تونگران بودیم . اسپینی و من مدت مدیدی نتوانستیم از تو خبری بدست بیاوریم . « به شدت دستی به شانه من زد و گفت : « پسر جان خوشحالم که ترا می‌بینم . خیلی خوشحالم ... »

اسپینی حرفی نزد ولی به نظرم رسید که گریه کرده بود . گاس تکه کوچک بریده‌شده از روزنامه‌ای را بمن داد و گفت :

« پسر فکر کردم شاید تو این را ندیده باشی . »

از روزنامه تایمز موخ ۲۲ سپامبر بریده شده بود . باین مضمون «کشتی بخاری «لاتانیا» بوسیله بی‌سیم گزارش داد که یکی از مسافرینش امروز در ۱۵۰ کیلومتری «نان تو کت لایت‌شیپ» در اثر طوفان مفقود شده است . دوشیزه ژنی اپل‌تون که بعد از هشت سال توقف در ممالک خارج به آمریکا باز می‌گشت بوسیله موجی که عرشه را فراگرفته و قسمتی از پل را خراب کرده بود در دریا غرق شده است . در این حادثه چند نفر از مسافرین دیگر

تصویر ذنی

نیز مجروح شدند . مقامات مسؤل سعی دارند اقوام دوشیزه
«اپل تون» را در آمریکا پیدا کنند .»

گاس مردد بود . به من نگاه کرد و بعد رویش را برگردانده

گفت :

« پسر گمان کردم خبر نداری خیلی متأسفم .»

تکه بریده شده روزنامه را باو پس دادم و گفتم :

« چرا . خبر داشتم .»

بعد گفتم : « باز هم عیبی ندارد ... عیبی ندارد ...

وزارت ارشاد اسلامی

دیرخانه هیأت امنای کتابخانه های عمومی کشور

شماره ثبت دفتر ۶۵۲۴۹

تاریخ ثبت

۲۱/۲/۲۲

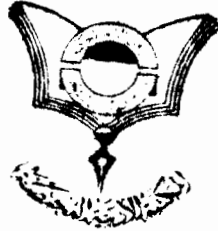
شماره قفسه

Copyright 1964, by B.T.N.K.

Printed in Ziba Press

Tehran, Iran

FOR THE YOUNG



ROBERT NATHAN

PORTRAIT OF
JENNIE

Translated

by

Shahnaz Shahnava

(Sharifzadeh)



B.T.N.K.

Tehran, 1969

